

اصفهان





کتاب و زندگی کا قومی ادارہ

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۴۴۶

مجموعه آئینه ایران

۳



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

کتابخانه شخصی

تصاویر از : رامونا داربین

از این کتاب پنجهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا بچاپ رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه آئینه ایران

شماره ۳

گفتگوی خانوادگی درباره

اصفهان

نوشته :

محمد علی جمال زاده



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۳

غرض از انتشار مجموعه آیینۀ ایران این است که دانش
آموزان و خوانندگان جوان سرزمین ایران را بهتر بشناسند و از
شیوۀ زندگی مردم آن در نقاط مختلف بیشتر آگاه شوند . برای آنکه
وصف شهرها و روستاها و راه و رسم زندگی در آنها خشک و ملال‌آور
نباشد ، مطالب در جامۀ گفتگو و داستان آمده . اما گرچه صورت
مطالب داستانی است، مضمون آنها بر پایه اطلاعات دقیق و درست قرار
دارد و نتیجۀ پژوهش و جستجوی نویسندگان است .
امید است با انتشار این مجموعه خوانندگان هم از تنوعی
که در زندگی و آداب مردم ایران است آگاه شوند و هم پیوستگی
و وحدتی را که در این تنوع است دریابند و ضمناً از خواندن اثری
شیرین برخوردار شوند .

فهرست مندرجات

صفحه

موضوع

متن گفتگوی خانوادگی آقای عزیزالله خان لنجانی در باره اصفهان . ۸۴-۹

تصاویر :

- ۱- بازار اصفهان .
- ۲- چراغ مشبك مسی نمونه‌ای از کارها و صنایع دستی اصفهان .
- ۳- گنبد تاج‌الملک در مسجد جمعه اصفهان «دوره ملک‌شاه» .
- ۴- نمونه کاشیکاری مسجد جمعه اصفهان .
- ۵- سنگاب معروف مسجد چهارباغ .
- ۶- مدرسه چهارباغ .
- ۷- کاخ عالی‌قاپو .
- ۸- مسجد شیخ لطف‌الله .
- ۹- داخلی شبستان مسجد شاه .
- ۱۰- چهل ستون .
- ۱۱- پل خواجه .
- ۱۲- پل الله‌وردی‌خان یا سی‌وسه پل یا سی‌وسه چشمه .

به نام خدا

خانواده آقای «عزیزالله لنجانی» تعطیلات عید نوروز را در باغ ملکی خودشان در دهکده‌ای از دهات «لنجان» که در جنوب غربی شهر اصفهان واقع است می‌گذراند. لنجان ناحیه پرخیروبرکتی است و باغ خانواده لنجانی که به «باغ سنجد» معروف است باغ نسبتاً بزرگ و باصفایی است که پشت به پشت از پدر به پسر رسیده و کم و بیش سبزی و میوه خانواده را تأمین می‌کند.

خانواده لنجانی عبارت است از خود آقای «عزیزالله خان»، همسرش «معصومه خانم»، پسر ده ساله‌اش «پرویز» و دختر هشت ساله‌اش «زهره». آقای لنجانی با آنکه صاحب اعتبار و مکتبی است و به اصطلاح دستش به دهانش می‌رسد نظر به اینکه به علم و ادب و درس و کتاب، عشق سرشاری دارد، پس از به پایان رسانیدن دبیرستان از اصفهان به طهران رفت و در آنجا در دانشسرای عالی رشته تاریخ و جغرافیا را به پایان رسانید. پس از فراغت از تحصیل از طرف وزارت فرهنگ چند سالی در شهرستانهای مختلف ایران دبیری کرد، فعلاً ریاست دبیرستانی در اصفهان به عهده اوست. به سبب علاقه‌ای که به کار

دارد ، خودش هنوز هم هفته‌ای چند ساعت درس می‌دهد . با گذشته و شهرهای مختلف ایران خیلی آشناست و همین آشنایی عمیق سبب شده است که ایران را خوب بشناسد و سخت دوست بدارد .

برادر كوچك آقای لنجانی «ابوالقاسم از اول ، زیاد اهل درس و مشق نبود . بیشتر به ورزش و فوتبال علاقه داشت . حالا هم که سنی از او گذشته است بیشتر اهل سیروسیاحت است ، بازرگانی می‌کند و کاروبارش رویهمرفته بد نیست . اغلب در عیدها و تعطیلهای خانواده برادرش همراه می‌شود . هنوز ازدواج نکرده است و به قول خودش «یالغوز»^۱ است . جوان با حال و با ذوقی است و برادرزاده‌هایش او را خیلی دوست می‌دارند ، بخصوص که هیچوقت با دست خالی بدیدن آنها نمی‌آید .

نوکر پیری هم دارند به اسم «سبزعلی» که از اهالی لنجان است و تمام عمر در خانواده لنجانی‌ها نوکر بوده است . ریشی را که مرتباً حنا می‌بندد در آنجا سفید کرده است و در واقع يك نفر از اهل همان خانواده است . به يككايك اعضای خانواده ارباب احترام می‌گزارد و آنها هم همه او را خیلی دوست می‌دارند . با همان لهجه معروف و غلیظ اصفهانی می‌گوید : «مووا و دندونام تو این خونه ریخته . گوشت و پوستم مال همین خوندونه . آرزوم اینه که همین جا تو همین باغ‌چونه بندازم . (گاهی هم می‌گوید دم علم کونم) اون وقت پایینی مقبره همینا تو «تخت فولاد» خاکم کونند تا اون دنیا سگی تربتی اینا باشم»^۲ .

آن روز ، روز دوم عید بود . پرویز و زهره لباسهای عیدشان را پوشیده بودند . با اینکه کسی این همه راه از شهر به ده برای دیدنشان

۱- به زبان ترکی به معنی تنه‌است .

۲- موها و دندانهایم در این خانه ریختند . گوشت و پوستم هم متعلق به همین خانواده است . آرزو دارم در همین جا و در همین باغ بمیرم و در تخت فولاد دفن شوم تا در آن دنیا هم به این خانواده وفادار بمانم .

نمی آمد و خودشان هم قصد نداشتند که به شهر بروند، ولی معصومه خانم مادرشان عقیده داشت عید برای خود آدم مهم است و بهمین دلیل در سراسر ایام عید سماور تمام روز به راه بود، هفت سین و سبزه، آئینه و قرآن، شیرینی، نقل بادام و آجیل توی طاقچه بود و بزرگ و کوچک وقت را به اختلاط^۱ و خوشی می گذرانند. روز پیش برای ناهار معصومه خانم که از زنان خانه دار اصفهانی است «رشته پلو» پخته بود تا از اول سال سر رشته کارها به دستش بیاید و امروز باز از صبح زود سرگرم تهیه و تدارک غذای ظهر بود. بچه ها دورو بر مادرشان می پلکیدند، ولی چیزی که سرگرمشان کند پیدا نمی کردند. سبزه علی سرش را نزدیک سینی برنج برده بود تا بهتر ببیند و کاملتر آن را پاک کند. پدر و عمو در اتاق با هم صحبت می کردند. آقای لنجانی می دانست که با هر کسی چگونه حرف بزند. هرگز کسی را دست کم نمی گرفت، هیچکس هم از صحبت کردن با وی خسته نمی شد.

زهره که دختر ریزه نقش و پر نشاطی بود به برادرش پیشنهاد کرد که به سراغ پدر بروند. پرویز هنوز جوابی نداده بود که زهره از توی باغ داد زد: «باباجان باز هم سلام. امروز به ما عیدی نمی دهید؟». پدرشان که مشغول نوشیدن چای بود، لای دریچه را باز کرد، خندید و گفت: «چرا نمی دم؟ چه می خواهید که عیدیتان بدهم؟».

عمو ابوالقاسم از جایش بلند شد و نزدیک درآمد و گفت: «بچه ها، اخوی می تونند هر روز عیدی بدن. اما دور من کاسب را خط بکشید. یا بینم آقا داداش به ما هم عیدی می دن؟».

آقای لنجانی بچه ها را دعوت کرد که بیایند توی اتاق و از سوهان اعلائی که عمو آورده و گزهای بیدمشگی که مادر خریده بخورند. زهره البته که از خوردنی بدش نمی آمد، ولی چیزی بیش از آن

۱- گفتگو کردن.

می خواست و به این جهت بود که گفت: «اینها جای عیدی را نمی گیرد». پرویز با چشمهای درشت و قهوه ای رنگش با نگاه به زهره تشری زد و از پدر خواست که به عنوان عیدی قصه ای یا حکایتی برایشان تعریف کند.

صدای «البته . البته» گفتن آقای لنجانی شنیده شد . بچه ها با خوشدلی مشغول کردن کفشهایشان بودند که شنیدند پدرشان می گوید : «دیشب باز خوابم نمی برد . نمی دانم حرفهای رادیو ، یا شوخیها و انتقادهای شما مرا با فکر کردن بیدار نگاه داشت با خودم فکر کردم . فرصتی است و خوبست این چند روزه تعطیل با هم در دنیای خودمان سیرو سیاحتی بکنیم» .

زهره نگاهی به کفشهای نو و براقش انداخت و پرسید: «همین جا، در ده ؟ کفش و لباسمان که خراب می شود» پدرش او را دلداری داد و با مهربانی برایش توضیح داد: این سیرو سیاحت از آن سیرو سیاحتها که محتاج به راه پیمائی و به کوه رفتن باشد نیست . فقط باید نشست و گوش داد . بعد از سکوت کوتاهی گفت : «می خواهم شما را به اصفهان ببرم و آنجا را به شما بشناسانم» .

زهره باز بی طاقتی کرد و دوید وسط حرف پدرش و گفت: «بابا ما که خودمان اصفهانی هستیم و آنجا را می شناسیم» .

آقای لنجانی جواب داد: «نه دخترم . برای اینکه آدم شهری را بشناسد و مملکتی را دوست داشته باشد ، باید از گذشته و تاریخ آن آگاه باشد ، آثاری را که از گذشته باقیمانده ببیند ، مردم و هنرمندانش را بشناسد ، با آداب و رسوم و عقاید آنها آشنا بشود ، تا بتواند ادعا کند که عضو آن جامعه است . درباره آنها چیزی می داند و در دل آرزو و وظیفه خدمت کردن به آن را دارد» .

ابوالقاسم لبخندی زد و گفت : «سیرو سیاحت خوبیست . اخوی

بنده را هم در کاروان جا بدهید» .

معصومه خانم که در آن طرف اطاق مشغول جمع آوری و نظم و ترتیب دادن به اثاث و اسباب بود از کار دست کشید و نزدیک تر آمد . او که می خواست گوش بدهد با لهجه شیرین اصفهانی گفت : « چرا من از غافله عقب بمونم . مگر من بچه این خاکی پاك نیستم » .

آقای لنجانی استکانی را که خالی کرده بود کنار گذاشت و چنین شروع کرد :

بسم الله الرحمن الرحيم . یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. اما ناقلان اخبار و راویان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند، که این شهر مبارکی که اصفهان نام دارد شهری است بسیار قدیمی که شاید بیشتر از دوهزار سال از عمرش گذشته باشد . می گویند اسمش با کلمه اسب مناسبتی دارد و شاید جایی بوده که اسبهای پادشاهان بزرگ ایران را برای چریدن به آنجا می آورده اند . کسان دیگری معتقدند که کلمه اصفهان یا «اسپاهان» با کلمه «سپاه» سروکار دارد و در روزگاران قدیم لشکرگاه سپاهیان ایران بوده است ، ضمناً می دانید چرا ، چون از نظر جغرافیائی اصفهان تقریباً در مرکز ایران در دشت وسیع و خوش آب و هوایی قرار دارد که مناسب برای نگهداری عده زیادی اسب است .

بله، اصفهان در گذشته های دور و دراز مثل امروز نبود . عبارت بود از روستاهای بزرگ و کوچک که به تدریج و به مرور زمان بهم پیوست و رفته رفته به صورت يك شهر بزرگ به طوری که امروز می بینیم واز دور و نزدیک مردم بسیاری برای تماشای زیباییهای آن می آیند در آمد . در یکی از این روستاهای قدیمی یهودیها مسکن داشتند که بعدها به صورت محله «جوباره» در آمد و هنوز هم قسمتهایی از آن باقی است که دیدنی است .

پرویز خیلی جدی پرسید : « پس به همین جهت است که مردم سایر شهرهای ایران می گویند اصفهانی ها کنس^۱ و پول پرست و اهل معامله هستند ؟ چون در اصل یهودی بوده اند ؟ ».

همه خندیدند و آقای لنجانی گفت : « بگذارید بگویند . مردم هرچه دلشان می خواهد می گویند . به قول خود اصفهانیها مردم ولنگارند، همه می دانند آبادی و رفاه اصفهان فقط خداداد نیست و قسمت عمده آن از برکت کوشش و کاردانی مردم آن است والا تمام دنیا می دانند که خاک اصفهان بقدری سخت و سفت است که معروف شده دهقان اصفهانی به زور روزی از خدا می گیرد . دهاتیها با نیش کلنگ و تیغه تیشه از ریشه سنگ و کوه آب بیرون می آورند و تا جان شیرین دهقان گرگاب به لبش نرسد ، خربزه تنگ طلای اصفهان کام مردم لغز خوان^۲ را شیرین نمی کند . کناسهای اصفهان که مردم ایران آنها را کودکش می خوانند با چنان خون دلی مزارعشان را زنده و سرسبز نگه می دارند که باور کردنی نیست و آن وقت بگذار آنهایی که چشم ندارند ببینند ، تو كوك^۳ ما بروند و بگویند که مردم اصفهان به زور کود ، نان می خورند . ولی خودشان خوب می دانند که هر نانی اگر حلال و نتیجه کار و زحمت باشد بهتر از گرسنگی است . وانگهی مگر در حق ما مردم اصفهان نگفته اند که مردمی تیزهوش و سخت کوش و ساده پوش وزیرك ، عیار و بذله گو هستند و کلاه به سر فلک می گذارند و احدی نمی تواند کلاه سرشان بگذارد ؟ » .

سبزعلی که برای پرسیدن مطلبی از معصومه خانم آمده بود و فقط قسمت آخر حرفهای آقای لنجانی را شنیده بود با سادگی اضافه

۱- خسیس . ۲- لغز خواندن بمعنی بدگفتن است . ۳- زیر نظر گرفتن .

کرد که : « هرچی در حق ما مردم اصفان و عقل و شهور ما بو گوئند کم گفتند »^۱ . پرویز و زهره فریادشان بلند شد : « بگذار باباجان حرفشان را بزنند » .

آقای لنجانی دنباله حرف را بدین ترتیب آورد : « حرفی نیست که مردم اصفهان باهوش و کاری هستند و بهمت و پشت کار همین مردم است که آب زاینده رود که معروف است هزارویک مادی^۲ در آن می ریزد در پنجاه فرسنگ طول جریان خود یک قطره اش به هر زوهدر نمی رود » . ابوالقاسم پرسید : « اخوی شعری را که درباره اصفهانها گفته اند بخاطر دارید ؟ » ، آقای لنجانی جواب داد « کدام یک را می گویی ؟ در باره اصفهانها دوست و دشمن مضامین مختلف زیاد كوك کرده اند » . ابوالقاسم صدا را صاف کرده بلند شد ایستاد و مثل معرکه گیرهای معروف این ابیات را خواند :

شاه را باید که باشد چارصنف از چارجا

تا بود ممتاز دایم بر سریر سروری

از هراتی مطرب ، از قزوین انیس و همزبان

از صفاهان عامل از تبریز مرد لشکری

زهره گفت : « عمو جان من که معنی این شعر را درست نفهمیدم » .

عمویش جواب داد : « معنی آن روشن است . یعنی مطرب و رقص و چانه لغ و مرد جنگی از شهرهای دیگر ایران بر می خیزد و آدم کارکن و کاردان فقط از اصفهان » . پرویزی اختیار برای شاعر و عمو ابوالقاسم دست زد و همه خندیدند .

آقای لنجانی گفت : « زیاد عجله نکن . شاعر دیگری هم گفته :

۱- هرچه در حق ما مردم اصفهان و عقل و شعورمان بگویند کم گفته اند .

۲- نهرهائی که در شهر روان است و شهر را سیراب می کند .

بهشت روی زمین است اصفهان اما
 بشرط آن که تکانش دهند در دوزخ
 آقای لنجانی سرفه‌ای کرد و لبخندی زد و منتظر عکس‌العمل
 شنوندگان شد، ولی همه ساکت بودند. آنوقت این شعر را خواند :
 « عارفی شب دید شیطان را بخواب
 گفت ای شیطان بحق بوتراب
 اصفهانی زاده شاگرد تو نیست ؟
 گفت : استاد است آن عالی جناب »
 معصومه خانم از شنیدن این اشعار اخمش توی هم رفت و گفت :
 « نخیر . این حرفها اساس ندارد و از حسادت ناشی شده » .
 پرویز و زهره هم با تکان دادن سر، حرفهای مادرشان را تأیید
 کردند . زیرا حاضر نبودند کسی بگوید بالای چشم اصفهانی ابرواست .
 آقای لنجانی به زنش گفت : « شما برای همه چای بریزید که
 گلویی تر کنند تا من حرف را برگردانم سرجایی که بودیم - بله ،
 داستان گذشته اصفهان مانند داستان بسیاری از شهرهای ایران بسیار
 غم افزاست . اصفهان هم مثل سایر شهرهای ایران همان اوایل بعد از هجرت
 به دست اعراب مسلمان افتاد. نوشته اند که فرمانده لشکر مسلمانان مردی
 بود به اسم « عبدالله » پسر « ورقاء اسدی » . سردار سپاه ایران « شهربراز »
 نام داشت . او مرد مسن و سالخورده ای بود . در میدان جنگ به سردار
 عرب پیشنهاد کرد که چرا باید این همه مردم را به کشتن بدهیم . بیا تا
 دو نفری جنگ تن به تن بکنیم . اگر تو مرا کشتی سپاه من بتو تسلیم
 خواهد شد و اگر من تو را کشتم خود دانه و عربها . سردار عرب قبول
 کرد و چون آن دو سوار روبرو شدند شهربراز از حریف خود پرسید
 جنگ را من باید شروع کنم یا تو؟ عبدالله گفت : تو شروع کن . شهربراز
 نیزه خود را به زمین عبدالله فروبرد و زمین و بند را از پشت اسب کند و



بازار اصفهان

سوار را بر زمین افکند. اما عبدالله به چابکی دوباره خود را به روی اسب بی‌زین رسانید و خواست جنگ تن‌به‌تن را ادامه دهد، ولی سردار ایرانی شهربراز، به او گفت: من دلیری و مردانگی تو را آزمودم و از همان ابتدا نخواستم ترا بکشم والا نیزه‌ام را در سینه تو فرو می‌بردم. اکنون دلم گواهی نمی‌دهد که ترا بکشم و برای صلح کردن حاضرم. شهر اصفهان بدون خون و خون‌ریزی به تصرف مسلمانان عرب درآمد. این باید در اواخر سال ۲۳ هجرت و در اوایل سال ۲۴ در عهد خلافت «عمر» پسر «خطاب» باشد.

البته می‌دانید، قاعده مسلمانان این بود که وقتی شهری را می‌گرفتند به مردم آن شهر می‌گفتند یکی از سه کار را بکنید: اول اینکه مسلمان بشوید و در این صورت از شما که برادران ما هستید مالیاتی نخواهیم گرفت، دوم این که از این شهر بیرون بروید، یعنی مهاجرت بکنید، سوم آنکه بمانید و دین خودتان را هم نگاه بدارید، ولی در این صورت باید جزیه^۱ بپردازید. نوشته‌اند که از مردم اصفهان فقط سی نفر حاضر به مهاجرت شدند و راه کرمان را پیش گرفتند و باقی ساکنین شهر حاضر به پرداختن جزیه شدند. ولی البته از آن تاریخ به بعد حکومت و اداره شهر اصفهان به دست مسلمانان عرب افتاد.

تقریباً هزار سال پیش در محلی از شهر اصفهان که «ساروبه» نام داشت در محل قلعه‌ای به نام «کهن دز» مخروبه‌ای پیدا شد که در آنجا مقداری کتاب فارسی قدیمی به دست آمد. پادشاهان قدیم کتابها و اسناد مهم را بر پوست درختی که نامش «تکا» است و «خدنگ و توز» هم ضبط شده و مانند آهن و فولاد نمی‌پوسید و نمی‌گندید می‌نویسانده‌اند که محفوظ بماند.

عمو ابوالقاسم گفت: «این طور که یادم است همین امروز هم

۱- مالیات مخصوصی است که کافران به مسلمانان می‌پردازند.

در ده سده یا همایون شهر که در هیجده کیلومتری اصفهان هست محله‌ای از آن را « قهندز » که همان « کهن دز » یا کهنه دژ است می‌نامند. اهالی می‌گویند از این محل راهی زیرزمینی به آتشگاه می‌رفته و بعضی از قسمتهای آن راه هنوز هم باقی است .

پرویز با تعجب پرسید « عموراست میگوئی؟ میشود مارا به تماشای آتشگاه و راه زیر زمینی آن ببری؟ » .

عمو ابوالقاسم عادتش بود که هر وقت می‌خواست با چیزی موافقت کند چشمک می‌زد، چشمکی زد و گفت: « چرا نمیشه؟ این اسب آهنی من که دم در ایستاده اگر ندود، دویدن یارش می‌رود^۱. حتماً یکی از همین روزها صبح یا بعد از ظهر همگی سوار می‌شویم و می‌تازونیم^۲ و می‌رویم آتشگاه » .

معصومه خانم پا به پا شد . آفتاب پهن شده بود و به‌ظهر چیزی نمانده بود . گفت: « بچه‌ها من هم دلم می‌خواهد در این سیر و سیاحت با شماها بیایم ، ولی می‌ترسم بی‌غذا بمانیم . بیایید برویم غذا را با هم حاضر کنیم . بعد دوباره حتماً دنبالش را می‌گیریم » .

آن روز برای ناهار جای همه خالی فامیل لنجانی پلو و خورشت «فسنجان» داشتند. اصفهانیها خوشمزه غذا درست می‌کنند و بخصوص برنجشان خوش طعم و خوش عطر است . آنها کمتر برنج رشتی می‌خورند. در لنجان و اطراف آن که آب فراوان است مزارع برنجکاری زیاد دیده میشود. البته کاشتن و به‌عمل آوردن برنج در هوای خشک و محل کم بارانی مثل اصفهان کار ساده‌ای نیست، ولی در عوض برنج معروف صدری اصفهان عطر فوق‌العاده‌ای دارد که هنگام پخت عطر آن تا هفت خانه به‌رطرف می‌رود. در قدیم در خانواده‌های اعیانی رسم

۱- منظور اتومبیل است . ۲- کنایه به همان تاختن اسب است .

بود که همیشه برای ناهار و شام جداگانه غذای مفصل درست می کردند. در ایام تابستان سرکه انگبین و خیار برای قبل از غذا و تنگهای گردن باریک دوغ برای بین غذا از واجبات بود. حالا دیگر معمولاً غذای ظهر است که رنگین تر است. مثلاً در خانواده آقای لنجانی با همه عشقی که همه خانواده به برنج خوردن دارند، ولی جز بچه ها بقیه سعی می کنند که شب پلو نخورند و با غذای ساده تری رفع گرسنگیشان را بکنند.

پرویز و زهره مثل روزهای پیش دویدند توی لته ها^۱ تا برای ناهار سبزی خوردن بچینند. طولی نکشید که ظرفشان را باچند پرشاهی و تره و تریچه که بعد از سرمای زمستان نو برانه سر از خاک درآورده بود پر کرده و برگشتند. به کمک هم سبزی ها را پاک کردند و از چاه آب کشیدند و آن را شستند. در اصفهان چند سالی است که آب لوله کشی دارند ولی قبلاً مردم برای خوردن و شستن و آب دادن باغچه هایشان از آب چاه استفاده می کردند. در بعضی از محلات باید بیش از ۲۰ تا ۳۰ متر چاه بکنند تا به آب برسند ولی هر جا که نزدیک رودخانه زاینده رود بود آب سطحی تر به دست می آمد. مثلاً چاهی که در باغ سنجد است بیش از ۷ یا ۸ متر عمق ندارد

بعد از ناهار بزرگترها خوابیدند و بچه ها مجله و کتاب می خواندند. يك دفعه پرویز به زهره گفت: « من باورم نمی شود که اصفهان به اسب مربوط باشد. همان محل سپاه بوده است. از سر پل تا دروازه دولت و دم بازار زیر سپاه بوده است ».

زهره گفت: « نه بابا. این جاها که اصلاً نبوده. فقط باباجان گفتند «جوباره» بوده والسلام ».

مدتی بچه ها راجع به اسم «جوباره» با هم حرف زدند و عاقبت

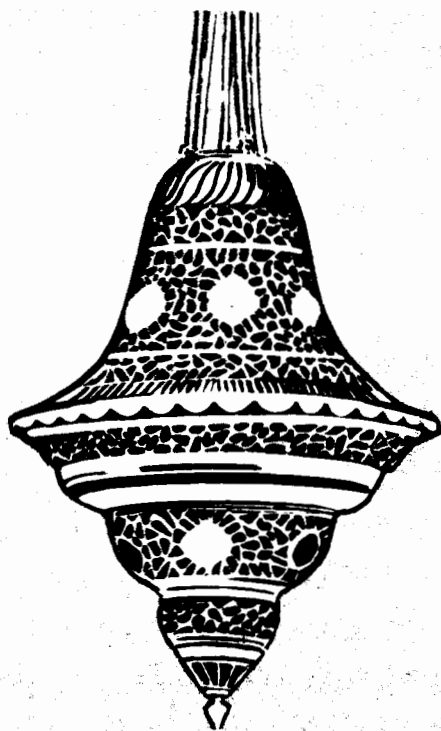
۱- همان «کرت» طهران است.

همینکه سرو صدائی از توی اطاق پنجدری به گوش رسید بچه‌ها رفتند پیش آقای لنجانی و پرسیدند: «آنوقت‌ها اصفهان دروازه دولت و بازار هم داشته یا نه؟» .

پدرشان خنده‌ای کرد و بچه‌ها را دو طرف خودش نشانید و گفت: «پس معلوم می‌شود بدون ما مشغول سیر و سیاحت شدید. عیبی ندارد. قصد من همین بود که شمارا کنجکاو کنم ولی عزیزانم، من می‌دانم که وقتی اصفهان به تصرف مسلمانان عرب درآمد برای مدت درازی فقط عبارت بود از دوشهر کوچک. یکی به نام «جی» یا «شهرستانه» و دیگری به نام «جوباره» که همان «یهودیه» باشد، از دروازه دولت و چهارباغ هم خبری نبود. شهرستانه دارای بارویی بود که صد برج داشت، ولی جمعیت «یهودیه» دو برابر شهرستانه می‌شده. حتماً تعجب می‌کنید که چرا این شهر را یهودیه می‌خوانده‌اند، حق دارید. همانطور که برایتان گفتم ایرانیان قدیم همه زردشتی بوده‌اند، ولی در تاریخ آمده است که تقریباً در دوهزار و ششصد سال پیش از این پادشاه بابل^۱ که اسمش «بخت‌النصر» بود مملکت یهودیها یا بنی اسرائیل را به تصرف درآورد. تعدادی از یهودیها را اسیر کرد و به بابل آورد. قسمتی از آنها را به همین جا کوچ داد و یهودیها چون این سرزمین را سبز و آباد و خرم مانند وطن خودشان یافتند خوشدل شدند و در آنجا ماندند و رفته رفته زیاد شدند و شهر به نام آنان خوانده شد. بعضی هم گفته‌اند که زن یزدگرد اول^۲ پادشاه ایران که سوسن (شوشان دخت) نام داشت و یهودی بود این شهر را ساخت، تا هم کیشانش در آنجا ساکن شوند. یهودیه و شهرستانه کم‌کم و به مرور ایام به هم اتصال یافت و به صورت يك شهر درآمد که همین اصفهان خودمان باشد.

۱- بابل در مغرب ایران واقع است و امروز آنرا عراق می‌خوانیم .

۲- یزدگرد اول پادشاه ساسانی از ۳۷۹ تا ۴۲۰ میلادی سلطنت کرده است .



چراغ مشك مسی نمونه‌ای از کارها و صنایع دستی اصفهان

نمی‌دانم شما شنیده‌اید یا نه؟ چندی پیش در قبرستان یهودیهای اصفهان که در «پیر بکران» در همین لنجان خودمان واقع است سنگی از زیر خاک به دست آمد که به خط عبری که خط یهودیان است بر آن مطالبی و آیه‌هایی از کتاب آنها که «تورات» نام دارد و در واقع بجای قرآن آنهاست، نوشته شده که تاریخ هم دارد و تقریباً به ۱۸۵۰ سال پیش از این تعلق دارد. این سنگ امروز بر دیوار معبد آنها^۱ در اصفهان نصب شده است.

پرویز گفت: «بابا جان شما گفتید اصفهان به دست مسلمانان عرب افتاد. اما مردم همان مذهب خودشان را نگه داشتند. بعد چطور شد؟».

— تقریباً سیصد سال اصفهان در دست آنها ماند. رفته رفته خراج شهر یا همان جزیه‌ای که مردم می‌پرداختند به دوازده هزار درم رسید.

— یعنی به پول ما تقریباً چه مبلغی می‌شود.

— تقریباً ۱۲ میلیون تومان. این پول برای آن زمان خیلی زیاد بوده است. تعریف می‌کنند که هنگامی که خلیفه^۲ عرب^۳ حجاج ابن یوسف نماینده خود را به اصفهان می‌فرستاد به او گفت: بدان که ترا به شهری می‌فرستم که خاکش سرمه و گیاهش زعفران است. تعریف می‌کنند که رفاه و آسایش مردم شهر به جایی رسیده بود که يك نفر از بزرگان به جای هیزم در مجلس بزم و سرور، شمع کافوری و يك تن دیگر ابریشم خام در آشپزخانه می‌سوزانیده و بازار اصفهان به قدری رواج بود که قیمت دکانی که مساحتش بیشتر از مساحت صندوقی نبود به ده هزار درم رسیده. انبارهای بیشمار شهر از اجناس گرانبهای بغداد

۱- یهودیان در اصفهان بیش از بیست پرستشگاه دارند. در اینجا اشاره به معبد «عموشیا» که قدیمی‌ترین کنیسه یهودیان اصفهان است شده. ۲- صحبت از خلیفه عبدالملک بن مروان از خلفای بنی امیه است.

و کوفه و دیبای روم و شمشیرهای مصری و جواهر بحرین و آبنوس عمان و ظرفها و امتعه نفیس چین و پوستینهای خراسان و ماوراءالنهر و چوب شمشاد و جامه‌های ممتاز آذربایجان و ارمنستان و از انواع گوناگون داروها و شیرینی‌ها و چیزهای دیگر پر بوده .

ابوالقاسم گفت : « اخوی ، مردم سرشان به همین چیزها گرم شده ؟ » .

لنجانی جواب داد . « نه اینطور نیست . روزی در سال ۳۱۹ هجری قمری يك نفر ایرانی تمام عیار از دیلمیان به نام مرداویج^۱ در شمال ایران علم مخالفت با اعراب را برافراشت و کم کم اصفهان را نیز از چنگ عربها بیرون آورد . مرداویج برای خود از طلا تختی ساخته در آن جواهر نشانده بود و تاجی مانند تاج پادشاهان ساسانی بر سر می گذاشت و طرفدار عادات و رسوم قدیمی خودمان بود . او سعی داشت آنچه را که فراموش شده بود از نو زنده کند و پایدار سازد و هموطنانش را به آقایی و سروری و استقلال برساند .

مثلا برایتان بگویم - از جمله کارهایی که مرداویج کرد این بود که پس از آنکه مدتهای مدید دیگر ایرانیان عید سده را جشن نگرفته بودند از نو فرمان داد که سده را هم که مانند نوروز عید ایرانی قدیمی و یادگار پدران و نیاکان ما بود جشن بگیرند . شرح و تفصیل این جشن در کتابها نوشته شده است . همین چند روز پیش داشتم آنرا می خواندم صبر کنید تا بروم کتاب را از کتابخانه بیاورم و برایتان بخوانم . جالب توجه این است که آنچه اتفاق افتاده در همین شهر خودمان بوده . »

طولی نکشید که آقای لنجانی با کتاب « گنجینه آثار تاریخی

۱- مرداویز هم می گویند .

اصفهان^۱ باز گشت. کتاب را به پرویز و زهره نشان داد و گفت: «کتاب بسیار مهمی است، باید بزرگ که شدید آن را بادقت بخوانید تا اصفهان را بهتر بشناسید و بیشتر دوست بدارید چون بنای محبت و علاقه، برشناختن است». آنگاه چنین خواند: «مرداویج^۲ فرمان داده بود که از کوهها و بیشه‌های دور دست هیمة بسیار گرد آورده و در کنار رودخانه زاینده رود انباشته بودند. نفت فراوان هم از فرسنگها راه در مشگها و خیکهای بزرگ آورده بودند و به کسانی که آنها را «نفت انداز» می‌گفتند فرمان داد که باید حاضر باشند. شمعیهای قدی بیشمار نیز همه از کافور آماده بود. بر سر کوههای گرداگرد شهر از بالا تا پائین هیزم و بوته‌های فراوان تل شده بود و در بیرون شهر از تنه‌های درست درختان کهنسال کاخها و منبرهای چوبی ساخته بودند و برای اینکه هنگام سوختن از هم نپاشد با سیمهایی از آهن آنها را به هم پیوسته بودند. شکارچیها هزاران زاغ و زغن را زنده گرفته و بر پاها و نوک آنها پوست گرد و پر از پوشال به نفت آلوده بسته و آماده کرده بودند». زهره با چشمانی که در آن ترحم و ترس موج می‌زد و صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پرسید: «می‌خواستند این حیواناتی بیچاره را بکشند؟»

پرویز گفت: «آره بابا دیگه. بگذار ببینم بعد چطور می‌شود و جشن سده بالاخره راه می‌افتد یا نه؟»

آقای لنجانی خنده‌ای کرد و نفس عمیق کشید و اینطور ادامه داد: «قبلا چند بار برایتان گفته‌ام، از تاریخ بشر خون و خرنریزها و جنگها و ظلمها به یادگار مانده. من می‌خواستم مراسم برگزاری جشن سده را برایتان تعریف کنم و بگویم چطور ما یواش یواش از زیر

۱- نوشته دکتر لطف‌الله هنرفر، ناشر کتابفروشی ثقفی، اصفهان - ۱۳۵۰.

۲- این قسمت نقل از کتاب ماه نخب تألیف استاد سعید نفیسی صفحه ۶۴ تا ۸۱ است.

سلطه عربها در آمديم. مرداويج منظورش اين بوده كه وقتى آن همه آتش روشن مى شود، سرتاسر دشت بيكران اصفهان تا جايى كه چشم كار مى كند، با اخگر و شعله فروزان و يك پارچه آتش روشن شود. به اين ترتيب اين ايرانى وطن پرست مى خواسته مراسم جشنهاى قبل از اسلام را زنده كند. ولى افسوس كه در روز ۱۳ بهمن سال ۳۲۳ هجرى قمرى او در حمام اصفهان به دست مشتى كسان خيانت پيشه به قتل رسيد». پرويز پرسيد: «خب. بعد چى شد؟ مردم باز زير بار عربها رفتند؟»

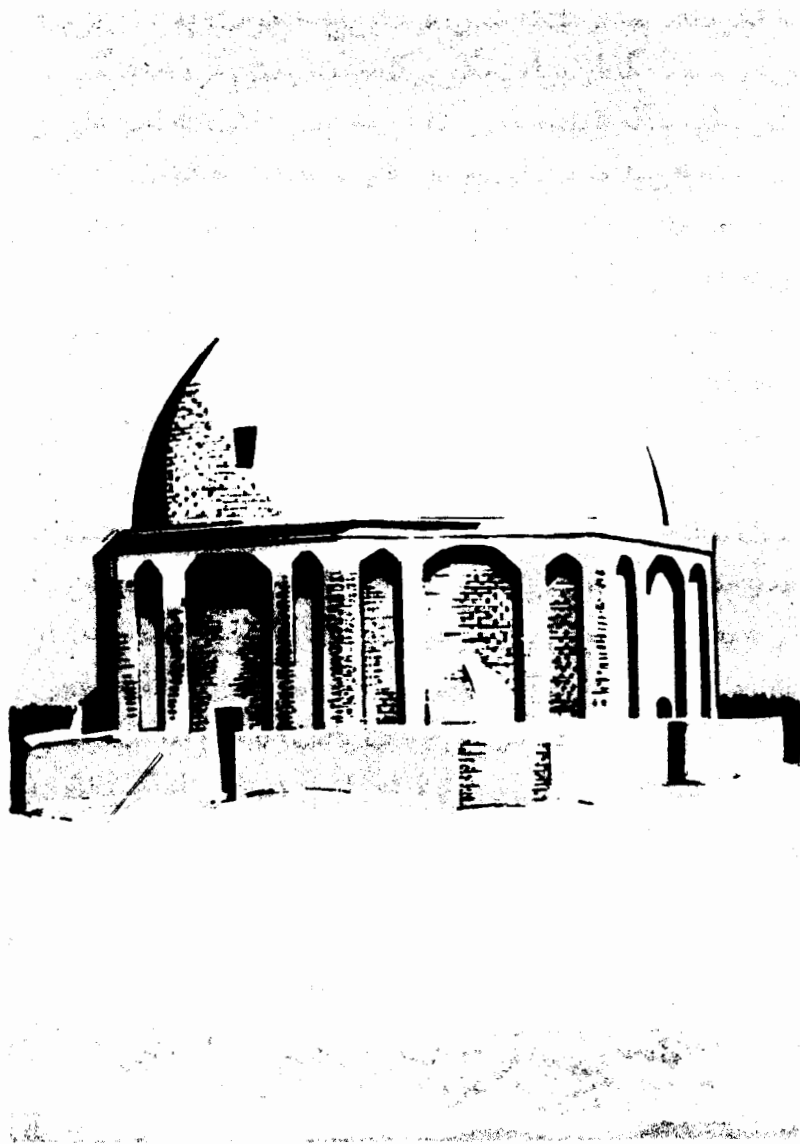
اين بار عمو ابوالقاسم بود كه استكان چائيش را زمين گذاشت و گفت: «اخوى به نظرم نورچشمى خيال دارند روگرته^۱ شما راه برند. خيلى به تاريخ و نقل و قصه علاقه دارند. يك خرده بفرستين برن تو باغ بدو وادو كنند، جان بگيرند. اينكه نشد حرف كه اينها مدام زانو به زانو شما بنشينند و جنب نخورند و تاريخ بشنوند».

آقاى لنجانى با دست موهاى سفيدش را مرتب كرد و از اين زانو به آن زانو شده چند لحظه اى مكث كرد و بعد جواب داد: «من از خدا مى خواهم كه پرويز يا زهره فرق نمنى كند، مثل يك محقق درست و حسابى به تاريخ ايران يا هرجاى ديگر علاقمند بشوند. اما من با بازى و تفريح و ورزش آنها موافقم. منتهى برعكس شما كه هر وقت مى خواهيد سرگرم بشويد به توپ بازى يادشت و دمن پناه مى بريد ما به قصه و حكايات خود را سرگرم مى كنيم».

معصومه خانم پيشهاد كرد كه شما آقاى لنجانى تاريخ شهر را تعريف كنيد و بعد آقاميرزا ابوالقاسم خان هم همه را به سير و سياحت شهر ببرند.

پرويز با بى صبرى گفت: «باباجان. شما جواب حرف مراندايد».

۱- همان گرده است به معنى طرح.



کنبه تاج‌الملک در مسجد جمعه اصفهان «دورهٔ ملکشاه سلجوقی»

می دانم تا حالا نداده ام. اما می خواهم برایت بگویم که معمولاً مردم دوباره به آسانی زیر بار زور نمی روند. آن بار هم دیگر عربها قدرتی پیدا نکردند. بعد از کشته شدن مرداویج حکومت به «آلبویه» یا پسران بویه رسید. بگذار برایت بگویم که بویه خودش مرد ماهیگیری بود از اهالی دیلم، بلکه شنیده باشی که او سه پسر داشت به اسم علی و حسن و احمد که هر سه به مرداویج در کار برچیدن حکومت اعراب کمک کرده بودند. چون آنها رشید و کاردان بودند، در دوران حکومت مرداویج و بعد از مرگ او به قدرت رسیدند. اولی لقب «عمادالدوله» داشت، دومی به اسم «رکنالدوله» مشهور شد و رویهمرفته اصفهان در دوره آنها از آنچه بود باز هم آبادتر گردید. بخصوص وزیری انتخاب کردند به اسم «صاحب اسمعیل عباد» که اولاد او «فخرالدوله و مؤیدالدوله» از مشاهیر مملکت ما هستند، داستان مفصلی دارند که اکنون فرصت ندارم برایتان حکایت کنم و می ماند برای موقع دیگر، ولی همینقدر بدانید که شخصی به نام وشمگیر از آل زیار، اصفهان را از دست آل بویه گرفت، ولی باز دوباره به دست آل بویه افتاد. اما از وزیر کاردان و اصفهانی آل بویه بگویم. آرامگاه او در محله طوقچی است. با اینکه او در شهر ری طهران وفات یافت (۳۸۵) اما جنازه اش را به اصفهان آوردند و مردم آن زمان برای از دست رفتن او گریبانها دریدند و زاریها کردند. بهر جهت صاحب ابن عباد مردی بود که قدرش را می دانستند. او را در درگاه خانه اش در طوقچی به خاک سپرده اند. هنوز هم بعد از گذشتن هزار سال مقبره این مرد مورد احترام است و هر سال جمعیت زیادی از آن بازدید می کنند.

معصومه خانم با تکان دادن سر، حرفها را تأیید کرد و گفت: «بله من خودم هم برای دیدن مقبره آقا رفته ام، مردم به آن خیلی عقیده دارند».

ابوالقاسم به بچه‌ها چشمکی زد و برای هر کدام نقلی از توی شیرینی خوری پرت کرد و گفت: «خدا هر چه مردم دوست و خدمتگزار است بیا مرزد. خوب اخوی بعد چطور شد؟».

آقای لنجانی که سر ذوق آمده بود گفت: «چطور می‌خواهی بشود. پادشاهان آل بویه دورتادور شهر را حصار کشیدند. می‌خواستند به این وسیله از شر دشمن در امان باشند. بارویی که دور اصفهان ساختند ۲۱ هزار قدم طول آن بود و دوازده دروازه داشت. تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که درهای این دروازه‌ها همه برنج کوبی شده بود و چنان عظیم بود که فیل با سواری بیرق به دست از آن به آسانی می‌گنشته. در همین ناحیه طوقچی قلعه‌ای برپا کردند که چون اصلاً از طبرستان آمده بودند آن را «طبرک» نامیدند. اطراف این قلعه بارویی بود که بیشتر از ده متر قطر داشت و در هر پنج متر به پنج متر دارای برج‌های استوار بود. از خانه‌های دیلمیها یا همان آل بویه که در نزدیکی «میدان کهنه» فعلی واقع بود، راهی زیرزمینی به قلعه طبرک می‌رفت که امروز هم پس از هزار سال گاهی آثاری از آن از زیر خاک پیدا می‌شود. من خودم خرابه‌های قلعه طبرک را دیده‌ام. ولی حالا دیگر از آن هیچ چیز باقی نمانده فقط اسم بعضی از خیابانهای آن نواحی، نشانه و یاد از دیلمیان است مثل خیابان طبرک و خیابان مرداویج و باز خیابانهای دیگر.

می‌گویند مساحت این قلعه بیش از صد هزار متر مربع بوده و دارای ۳۷۰ خانه، یک میدان مشق، یک مسجد و یک حمام و ابنیه دیگر بوده و همیشه هزار سرباز موظف در آنجا به پاسبانی مشغول بوده‌اند و در میدان مشق آن قلعه بیش از چهل عراده توپ دیده می‌شد که بعدها در جنگهای ایرانیان با ترکها و اسپانیولیه‌ها به دست آمده بود. نیز نوشته‌اند که پادشاهان صفوی مقداری از هدیه‌هایی را که پادشاهان به آنها داده بودند از قبیل جواهر و سلاحهای سرد و گرم و قیمتی و

انواع ساعتها و ظرفهای طلا و مصنوعات گوناگون جهان و همچنین چند قطعه از لباس امیر تیمور لنگ را در آن قلعه نگهداری می کرده اند. رویهمرفته در حدود یکصد و بیست سال پادشاهان دیلمی در اصفهان حکمرانی کردند. ولی اگر گفتید بعد از دیلمی ها چه کسانی روی کار آمدند؟».

پرویز و زهره به هم نگاه کردند و معصومه خانم هم که هیچ وقت اسم ها یادش نمی ماند خودش را به سماور و چای ریختن مشغول کرد. آن روز بعد از ظهر عمو ابوالقاسم ظاهراً در سیر و سیاحت شرکت کرده بود، ولی در واقع می توان گفت که شرکت نکرده بود. چون نه حرفی می زد و نه اظهار نظری می کرد. اصلاً انگار نه انگار که سؤال آقای لنجانی را شنیده، بکلی توفکر خودش بود. چنین به نظر می آمد که هنوز هواسش پیش مرداویج است.

آقای لنجانی حرفش را اینطور ادامه داد: «چون ممکن است اطلاع نداشته باشید برایتان می گویم که اصفهانیها آسان تسلیم نشدند و به راحتی حکومت عوض نکردند. پادشاهان غزنوی با مردم اصفهان جنگهای سختی کردند و سلطان مسعود وقتی عاقبت شهر را گرفت برای تنبیه و گوشمالی پنج هزار نفر از اهالی شهر را به قتل رساند و سپاهیان او شهر را غارت کردند و عمارتهای بسیاری در آن موقع خراب و ویران گردید».

زهره با صدای لرزان در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت: «آخر چرا، چرا مردم همدیگر را می کشند. خدا الهی رویشان را سیاه کند و ببردشان به جهنم».

عمو ابوالقاسم ناگهان جان گرفت و با برافروختگی به حرف آمد. او گفت: «همین - پنج هزار نفر را کشتند و شهر را غارت کردند و عمارتها را خراب کردند و تودلت را به همین خوش می کنی که بگویی

خدا رویشان را سیاه کند . مگر نشنیده‌ای که شیخ سعدی گفته :
فرشته‌ای که وکیل است برخزاین باد

چه غم خورد که بسوزد چراغ پیر زنی
ویا باز در جای دیگری فرموده :

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

با دعا و نفرین که دختر جون کاری ساخته نیست و هیچ آبی گرم
نمی‌شود .

پرویز گفت : « پس عمو چه باید کرد ؟ » .

ابوالقاسم رو به برادرش کرد و گفت : « ببخشید که حرفتان را
قطع می‌کنم ، ولی دلم می‌خواهد حرف دلم را اقلاً به بچه‌ها بزنم . من
خیال نمی‌کنم که لشکر غزنویان در آن موقع در اصفهان بیش از بیست
یا سی هزار نفر می‌شد . سلاحشان هم شمشیر و خنجر و نیزه بوده . تفنگ
و توپ و مسلسل و نارنجک و بمب نداشتند و راه و چاه را هم نمی‌دانستند ،
جوانهای اصفهان لااقل دو برابر آنها بوده‌اند . اگر آنها هم دست
به اسلحه می‌بردند و جان را به کف دست گرفته مردانه می‌کوشیدند و
می‌جنگیدند ، بدون شك خون همشهریهایشان به خاک نمی‌ریخت و دارو
ندارشان به یغما نمی‌رفت و خانه‌ها و عمارت‌های آبادشان خراب نمی‌شد » .
معصومه خانم گفت : « ابوالقاسم خان پس آن پنجهزار نفری که
کشته شدند برای چی بود ؟ حتماً چون مردانه جنگیده بودند ، تقاص^۱
پس دادند . مگر غیر از این است ؟ » .

پرویز و زهره چشم به دهان عمو دوخته بودند . ولی پدرشان
گفت : « ابوالقاسم تو راست می‌گویی ، خانم شما هم درست می‌فرمائید .
اصفهانیه‌ها جنگیدند ، تا آنجایی که می‌توانستند مقاومت کردند ، ولی
۱- معامله بمثل کردن .

به نظر من مثل همیشه اشکال سر این بوده است که همه با هم متحد نبوده اند و راهی که همه با دل و جان آن را دنبال کنند وجود نداشته . تصور می کنم مردم و مدافعان چند دسته بوده اند و سرکرده های آنها هم هر کدام بیشتر به فکر به دست آوردن قدرت برای خود بوده اند . این که می گویند تاریخ درس عبرت است برای همین است که به ما می آموزد که چه بوده ایم ، چطور بوده ایم و چطور نباید باشیم . بروی هم نکته ای که بخصوص صاحبان قدرت باید به یاد داشته باشند این است که هر کسی چند روزه نوبت اوست . غزنویان هم رفتند و جایشان را به سلجوقیان دادند . این بار هم اصفهانیا آسان به حاکم و حکومت جدید رضایت ندادند . طغرل پادشاه سلجوقی دوبار اصفهان را محاصره کرد . محاصره دوم يك سال تمام طول کشید و خودتان حدس بزنید که بر مردم بیچاره چه گذشت . خوشبختانه پس از اینکه مردم تسلیم شدند ، طغرل در صدد مرمت برآمد و خواست در ازاء آن همه آزار و خسارتی که وارد ساخته بود نیکوئیهای هم کرده باشد و تا اندازه ای هم بمقصد رسید . از آن دوران کتاب سودمند و جالب توجهی باقی مانده است ، ناصر خسرو قبادیانی^۱ شاعر و جهانگرد معروف خودمان از اصفهان گذشته و مطالبی راجع به آن نوشته است که من با مراجعه به کتاب برای شما بازگویی کنم^۲ :

«هشتم ماه صفر ۴۴۴ بود که به اصفهان رسیدیم . آب و هوایی خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فرو برند آبی سرد و خوش بیرون آید و در شهر جویهای آب روان . بناهای نیکو و بلند و در میان شهر مسجد آدینه^۳ بزرگ و نیکو و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است و اندرون شهر هم آبادان که هیچ از وی خرابی ندیدم و بازارهای بسیار .

۱- ناصر خسرو در سال ۳۸۴ متولد و در سنه ۴۸۱ وفات یافت .

۲- عبارت به صورت ساده تر و کوتاه تر به شیوه ای که درخور فهم خوانندگان جوان باشد

آمده است . ۳- همان مسجد جمعه است .

و بازاری دیدم از آن صرافها که در آن دویست مرد صراف بود و کوچه‌ای بود که آن را (کو طراز) می گفتند و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و چون سلطان طغرل (سلجوقی) رحمه الله علیه آن شهر را گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری که دیدی نیک با خط نیکو و مردی آهسته و نیکولقا بود و او را خواجه عمید می گفتند . فضل دوست بود و خوش سخن و کریم . سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ^۱ نگیرند و پراکندگان همه روی به وطن نهاده بودند و پیش از رسیدن ما به اصفهان قحطی عظیم افتاده بود . اما چون ما آنجا رسیدیم جو درو می کردند و یک من ونیم گندم به یک درم و سه من نان جوین به همین قیمت بود و مردم آنجا می گفتند که هرگز در این شهر هشت من نان کمتر به یک درم کس ندیده است و من در همه زمین پاریسی گویان شهری نیکوتر و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم . بزرگ و کوچک چشمشان از شادی برق زد و ابوالقاسم گفت : «والله من هم ندیدم . هیچ جا ، هیچ جا به آبادی و خوبی اصفهان نیست . مثلاً همین خیابان چهارباغ ما را هیچ یک از شهرهای ایران ندارد . خیلی خیابان ساخته اند و خیلی درخت کاشته اند ، اما خیلی وقت می خواهد تا آن خیابانها و آن درختها جا بیفتند و تناور شود و درست و حسابی سایه بیندازد و آسایش و زیبایی بیافریند» .

آقای لنجانی در مدتی که برادرش صحبت می کرد با چای گلویی تر کرد و گفت : «بله درست است . اما هیچ کدام می دانید که اصل چهارباغ چه بود ؟ و چند سال از عمرش می رود ؟» ابوالقاسم لب و لوچه اش را جمع کرد . پیشانیش را به علامت فکر کردن درهم کشید و گفت : «در حدود هزار سال پیش ، آنوقت کی پادشاه بود ؟» البته يك چشمك هم زد .



نمونه‌ای از کاشی کاری مسجد جمعه اصفهان

آقای لنجانی دستش را بلند کرد و گفت : « آقا ما بگیم » .
 همه خندیدند و ابوالقاسم گفت : « بله ، بله بفرمایید » .
 آقای لنجانی سینه‌اش را صاف کرد و پاسخ داد : « هزار سال پیش نبود کمتر بود . در دوره ملک‌شاه سلجوقی بود . همان پادشاهی که وزیرش از خودش بیشتر شهرت دارد می‌دانید که مقصودم کیست ؟ مقصودم خواجه نظام‌الملک است . در آن وقت اصفهان رسماً پایتخت این پادشاه بود و در حدود سال ۶۷۷ بود که به‌امر او چهار عدد باغ احداث شد . هریک از این باغها هزار جریب مساحت داشت و مهمترین این باغها به‌نام « باغ کاران » معروف بود . گویا محله خواجه‌جوی کنونی قسمتی از این باغ بوده است . خواجه حافظ شیرازی در وصف همین باغ گفته است :

گرچه صد رود است در چشم روان

« زنده‌رود » و « باغ کاران » یاد باد

ابوالقاسم گفت : « نه نشد . نمره بیست نمی‌گیرید . این که آن چهار باغی نیست که من می‌گویم . من مقصودم همین چهار باغ خودمان است » .
 آقای لنجانی باز دست بلند کرد و گفت : « ببخشید . شما همیشه عجله دارید . من داشتم راجع به اصل چهار باغ می‌گفتم که در چه تاریخی به وجود آمده . حالا در چه زمانی به صورت خیابان درآمده آن را هم الان عرض می‌کنم . یا بهتر است عرض نکنم ، بگذارم برای بعد تا شما کنج‌کاو بمانید » .

ابوالقاسم گفت : « شما هم که شدید مثل روزنامه و رادیو و تلویزیون . درست سر بزنگاه حرف و مطلب را قطع می‌کنید » .
 چشمهای مهربان لنجانی می‌خندید ، ولی خودش جدی گفت :
 « برای اینکه شاگردهای بی‌علاقه و گریزپایی مثل شما را جلب کنم مجبورم به این فوت و فن کاسه‌گری متوسل شوم . حالا چرا برنامه‌های

رادیو و تلویزیون یا مقالات روزنامه‌ها کشتش کافی ندارند امریست جداگانه» .

آن روز عصر عمو و بچه‌ها باهم رفتند پیاده روی ، ولی خیلی خوش نگذشت چون از بارانی که شب پیش آمده بود کوجهای ده همه غرق گل بود ، گذشته بر آن باز باران گرفت . در اصفهان مثل شمال ایران زیاد باران نمی آید فقط بهار و زمستان گاهی باران می آید . آن روز آفتاب بود و هرچند دانه‌های باران درشت بود ولی بچه‌ها هم آن را زیاد جدی نگرفتند . در نتیجه وقتی به خانه رسیدند ترو تیلی و خیس و گل آلود شده بودند و البته غرغر معصومه خانم بلند شد . عمو ابوالقاسم رفت تو اطاق و یک دوساعتی پیدایش نشد .

وقتی پرویز و زهره به کمک مادرشان کنار بخاری لباسشان را عوض کردند و گرم شدند و باز سرو رویی پیدا کردند به سراغ عمو ابوالقاسم رفتند و دیدند عمو آنچنان غرق مطالعه کتاب « گنجینه آثار تاریخی اصفهان » شده است که نگو و نپرس . آنها هم کنارش نشستند و سر تو کتابش کردند ، ولی او حواسش بدکار خودش بود و به آنها محل نگذاشت . فقط با گذاشتن دست بر روی لبش اشاره کرد که ساکت باشند و زیر لبی گفت : « خودم می‌خواهم بفهمم که چهارباغ را کی ساخته » .

آنشب چون بچه‌ها خسته بودند زود شام خوردند و خوابیدند . روز بعد جمعه بود . بعد از باران شب گذشته خورشید تابش و لطف بیشتری داشت . مثل روزهای پیش پرویز و زهره پس از صرف صبحانه و بازی به جان پدرشان افتادند که : « باباجان دنباله قصه را باید بر ایمان حکایت کنی » .

پدرشان که از این علاقه بچه‌ها خوشحال بود گفت : « مگر

برایتان راجع به حصوم^۱ نگفتم . مهلت بدهید آفتاب درست بالا بیاید .
آنوقت نگاهی به بیرون انداخت و اضافه کرد : « امروز بهار در باغ
قیامت کرده است . آیا دلتان گواهی می دهد که انسان چنین باغ و بوستان
و چنین بهشتی را گذاشته و تنگ اطاق بنشیند و قصه گوش کند . بیاید
برویم قدری هوا بخوریم و با این گلها و درختهای پر شکوفه و پرندگان
رنگارنگ و آب روان و آسمان بی نظیر اصفهان از نزدیک آشنا بشویم و
از چنین مناظر تماشائی حظ و لذت ببریم » .

معصومه خانم گفت : « می ترسم اگر دنباله قصه را نیاوری قال
چاق بشه^۲ و این بچه ها کاسمان بکنند^۳ » .

اما گوش آقای لنجانی به این حرفها بدهکار نبود . بلند شد پاشنه
گیوه هایش را بالا کشید (به قول اصفهانیها ورکشید) و با یک دست ،
دست پرویز و با دست دیگر دست کوچولوی زهره را گرفت و با آنها
به جانب باغ روان گردید .

راستی که قیامت بود . بهار معرکه راه انداخته بود . بوی عطر
در فضا پیچیده ، چنانکه پنداشتی کپ کپ^۴ و سبو سبو عطر و گلاب
پاشیده اند . انسان دلش می خواست چشمها را ببندد و مدتها همانجا
بی حرکت بماند و نفسهای بلند بکشد و ریه ها و جان و روان را از آنهمه
بوی خوش و عطرها ی دلپذیر آکنده سازد .

زهره گفت : « باباجان مثل این است که چارقد سفید بر سر
درختها کرده اند . اصلا درخت پیدا نیست » . پرویز از فرط شوق بنای

۱- به اصفهانی روز تعطیل را حصوم می گویند . ۲- قال چاق بشود به معنی سرو صدا
بلند شدن . ۳- کاس کردن در زبان اصفهانی به معنی آزار دادن به درجه ای که حوصله
سر برود و قابل تحمل نباشد . ۴- کپ (باکاف پیش دار) در اصفهان به ظرفهای
شیشه ای شکمدار بزرگی می گویند که مخصوص سرکه و آب قوره است .

دست زدن را نهاد و گفت : « نگاه کنید این شکوفه‌هایی که در آب ریخته است و آب آنها را می‌برد و می‌رقصاند ، چه قشنگ هستند . خداوند آب این‌ها را به کجا می‌برد و به کجا می‌رساند » .

مادرشان هم آمد و با تعجب پرسید : « این همه پرندگان رنگارنگ در این باغ از کجا پیدا شده‌اند ؟ عجب قیل و قال راه انداخته‌اند حمام زنانه شده . دیگر صدا به صدا نمی‌رسد » .

ناگهان چشم زهره به پروانه‌ای افتاد که پنداشتی جامه‌اش را با صدها لعل و مرجان و زمرد آراسته‌اند . او نیز مانند برادرش بنای چپه^۱ را گذاشت و عقیده داشت که در همه عمر پروانه‌ای به این مقبولی^۲ ندیده است . به نظر او پروانه مثل شکوفه بزرگی بود که بال و پر داشته باشد و پرواز کند .

در همان حیص و بیص^۳ میرزا ابوالقاسم هم آمد . نگاهی به درختها و گلها و شکوفه‌ها انداخت و گفت : جل‌الخالق ، نوروز راستی اینجاست . آنوقت از آقای لنجانی پرسید اخوی ، درویش گل مولا را یادتان هست ؟ بچه‌ها ، آنوقت که ما بچه بودیم درویشی به در خانه‌ها می‌آمد ، آوازی می‌خواند و نقل می‌داد . همیشه خدا می‌گفت :

نکته حوراست یا هوای صفاهان

جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره

کرد تیمم به خاک پای صفاهان

دیده خورشید چشم‌درد همی داشت

از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان^۴

۱- دست زدن . ۲- زیبا و قشنگ . ۳- گیرودار و با اثنا . ۴- قصیده‌ای است از خاقانی .

ما از بس این اشعار را شنیده بودیم چند بیت آن را حفظ شدیم
و تا درویش را می دیدیم با درویش همصدا شده آواز می خواندیم .
راستی اخوی بقیهٔ مطالب را کی و کجا می خواهید بگویید ؟
زهره می خواست همه آنجا بنشینند و پدر صحبت کند .

آقای لنجانی که واقعاً از علاقهٔ برادر و دخترش راضی بود با
لبخندی گفت : « مگر چشم ندارید و نمی بینید که بهار چه غوغا می کند .
گناه دارد که انسان از تماشای این همه زیبایی چشم ببوشد و وقت را
به پرگویی و چانه لغی بگذراند . وانگهی بوی گلم چنان مست کرده که
دامنم از دست رفته است . اگر موافق باشید فعلاً اینجا مدتی بی سروصدا
می نشینم و فقط به طبیعت و زیباییهای اصفهان نگاه می کنیم و گوش
می دهیم . این چند روز جسته و گریخته بخشی از تاریخ اصفهان را
برایتان گفته ام ، حالا دیگر بهتر است آثار مختلفی را که از این دوران
به بعد به جا مانده نشانتان بدهم تا در ذهنتان بهتر بماند . من که می گویم
با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شود باید حلوا را چشید تا مزهٔ
شیرینی را حس کرد .

پرویز گفت : « باباجان مگر مدرسه و درس و مشق فرصت
خواهد داد . ما وقت برایمان باقی نمی ماند که نفس بکشیم چه برسد
به اینکه حلوا بچشیم » .

همه خندیدند ، ولی پدر او را دلداری داد و افزود که نقد را
فدای نسیه نخواهیم کرد و صبر نمی کنیم تا مدرسه باز شود . همین امروز
بعد از ظهر همه سوار اسب آهنی عمو می شویم و می رویم شهر .

بچه ها به سرو کول پدرشان پریدند و مو و روی او را غرق بوسه
کردند چون رفتن به شهر و برگشتن به باغ را خیلی دوست می داشتند
و برایشان زیاد تفریح داشت .

رفته رفته خورشید داشت بالا می آمد . دوستان ما به عمارت

برگشتند. سبزعلی شربت سکنجبین معطر، دست پخت خانم خانه را با مقداری یخ پاکیزه که چون الماس می درخشید به مجلس آورد. جایتن خالی ناهار خوردند و طولی نکشید که همه آماده حرکت به طرف شهر شدند.

بچه‌ها و مادرشان عقب ماشین نشستند. ابوالقاسم خان پشت رل بود و پدر تسبیح می گرداند و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. ماشین از باغ سنجد بیرون آمد. سبزعلی با نگاه بدرقه‌شان کرد و طولی نکشید که به جاده اسفالته‌ای که ذوب آهن و اصفهان را به هم وصل می کند رسیدند. این جاده پهن نیست، ولی بخصوص در روزهای کار رفت و آمد در آن بسیار زیاد است.

بچه‌ها هر کدام کنار یک پنجره ماشین نشسته بودند و بیرون را تماشا می کردند. درختها و پایه‌های سیم برق و تلگراف به سرعت از جلو چشمشان رد می شد. مثل این بود که آن‌ها هستند که می گریزند نه ماشین که بچه‌ها در آن سوار بودند.

زهره از مادرش پرسید: «خانه خودمان هم می رویم». معصومه خانم جواب داد: «نه، مگر یادت رفته که از تبریز چند نفر از دوستان پدرت با خانواده‌شان آمده‌اند خانه ما. اما من دلم می خواست سر بزنم و ببینم چیزی کم و کسر نداشته باشند».

آقای لنجانی گفت: «نگران نباشید. من خودم پیش از اینکه از شهر بیایم بیرون به آنها سر زدم و قرار شد که تا روز دوازدهم که آنها در اصفهان هستند کاری به کارشان نداشته باشیم. خودشان گفتند اینطور راحت تریم».

پرویز پرسید: «ما هم می رویم تبریز؟»
صدای پدر و مادر باهم به گوش رسید که گفتند «ان شاء الله».
پرویز می خواست بداند که مهمانها کجا می روند و چه چیزهایی



سنگاب معروف مدرسه چهارباغ

را در اصفهان تماشا می کنند ؟

معصومه خانم جواب داد : « آنها هم مثل دیگران از این و آن می پرسند . نشنیده ای که گفته اند جوینده یابنده است ؟ »

ابوالقاسم به پرویز نگاهی کرد . چشمکی زد و گفت : « اگر ما همین سیروس یاحت خودمان را بنویسیم . شاید بدرد بعضیها بخورد . مدتی همه ساکت شدند و حرفی نزدند . داشتند به شهر می رسیدند . پرویز یکدفعه با صدایی که از معمول بلندتر بود گفت : « من دلم می خواهد که خیلی مشهور بشوم » .

زهره گفت : « چرا داد می زنی ؟ » و باعث خنده دیگران شد . پدر پرسید : « می خواهی نویسنده بشوی ؟ کسی جلو دست را نگرفته » .

پرویز که از خنده دیگران ناراحت بود جواب داد : « نه بابا . حواسم پیش نظام الملك بود . این نظام الملك فقط برای ساختن آن چهار تا باغ بوده که مشهور شده ؟ » .

باز بزرگترها می خواستند بخندند ، ولی جلو خودشان را گرفتند . آقای لنجانی جواب داد : « نه پرویز جان ، نظام الملك مرد دانشمند ، فهمیده و باتدبیری بود که به هر وسیله می خواست باعث سرافرازی ایران و مردم آن بشود . همین مسجد جمعه ای که امروز می بینی چه عظمتی دارد قسمتی از بنایش به نام او معروف است . به نظر من بهتر است که الان یکر است برویم به طرف میدان کهنه و مسجد جمعه . بعد هم برویم به دیدن دایزه^۱ فاطمه . خدا بزرگ است » .

خیابانهای اصلی شهر بسیار شلوغ بود . رانندگان می خواستند از یکدیگر سبقت بگیرند و این به بی نظمی و شلوغی می افزود . با دزدی شلوغیهای شهر را با گذشتن از میدان شاه پشت سر گذاشتند

۱- دختر خاله را اصفهانیا دایزه می گویند .

و به طرف مسجد جمعه که در شمال شرقی شهر اصفهان قرار دارد، رفتند. این طرف شهر رنگ و بوی دیگری داشت که کاملاً نشان دهنده قدیمی بودن آن بود. خانه‌هایی که با خشت و گل ساخته‌اند فراوان است و با اینکه خانه‌های جدید هم دیده می‌شود، ولی آنها تک و توك بیشتر نیستند. اطراف مسجد جمعه را داشتند می‌ساختند. در نزدیکی آن بازارچه‌هایی به سبك قدیم ساخته بودند. دستفروشان بساطشان را در پیاده‌رو پهن کرده بودند و زنهای خانه‌دار کنار خیابان از آبی که در جوی روان بود برای آب کشیدن لباسهای شسته استفاده می‌کردند. خانواده لنجانی از در جنوب شرقی مسجد وارد شدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که مردی دنبالشان دوید و گفت: «موسیو راهنما می‌خواهید؟».

بچه‌ها و معصومه خانم حاج و واج^۱ مانده بودند، ولی ابوالقاسم خان زد زیر خنده و گفت: «خدا بابات را پیامرزه ما اهل همین خاک پاکیم. حالا دیگر موسیو شدیم؟».

آقای لنجانی از روی تأثر عقیده داشت که بیچاره تقصیری ندارد چون آثار زیبای مملکت ما بیشتر مورد بازدید خارجی‌ان است. کسانی که آن را ندیده‌اند و نمی‌شناسند و راهنما لازم دارند. جوانها به دیدن و شناختن این آثار کمتر رغبت نشان می‌دهند.

از قضا آن روز مسجد جمعه از همیشه شلوغتر بود. پیرو جوان و دسته‌های دانشجوی و مهمانهای اصفهان همه مشغول دیدن و تماشای آن بودند. حیف که کمتر کسی حرمت محل را نگاه می‌داشت. مردم اسم همدیگر را صدا می‌زدند و صدای خنده و شادی و پرحرفی بلند بود. آقای لنجانی دست پرویز را در دست گرفته بود. معصومه خانم هم دست زهره را. ابوالقاسم جلو می‌رفت و به جایی یا کسی توجهی

۱- متحیر و باتعجب نگرستن.

نداشت . آقای لنجانی و پرویز چند قدم تند رفتند تا به ابوالقاسم برسند .
ابوالقاسم چشمکی زد و پرسید : « کاری داشتید ؟ » .

آقای لنجانی جواب داد : « نه . فقط می‌خواستم برایت بگویم
همینطور که قبلا هم گفته‌ام یکی از قدیمی‌ترین آثاری که از گذشته باقی
مانده عبادتگاههاست . معروف است که همین محل زمانی آتشکده بود .
حالا مسجد است . بدان که همیشه ساختمانهای اصلی هر مسجدی در
ضلع جنوبی آن قرار دارد . در مسجد جمعه هم « ایوان صاحب » و گنبد
« نظام الملك » که در پشت آن قرار دارد از ابتدای دوران سلاجقه باقی
مانده و مهمترین بنای این مسجد به حساب می‌آید » .

همه باهم از ایوان صاحب گذشتند . کفشها را کردند و وارد
صحن مسجد شدند . گنبد بلند و با عظمتی صحن را پوشانده بود . تمام
ساختمان با گچ و آجر بود و فقط زیبایی و سادگی و استحکام در آن
دیده می‌شد .

آقای لنجانی گفت : « بچه‌ها توجه داشته باشید که در قدیم
سقف زدن بدون تیر آهن و وسایل امروزی کار بسیار سختی بوده است .
محیط صحن مسجد روی زمین چهار گوش است ، ولی هر چه بالاتر
رفته گوشه‌ها بیشتر شده چنانکه فضای زیر گنبد کثیر الاضلاع شاترده
ضلعی است . هنرمندان و معماران قدیم برای به‌ثمر رساندن فکرشان
هزار جور فوت و فن به کار می‌بردند و همین باعث می‌شود که آدم باید
قدرشان را بداند و در حفظ آثارشان بکوشد » .

زهره که سردش شده بود و چندان از دیدن این جور چیزها
لذت نمی‌برد از مادرش پرسید : « آیا کسی هم اینجا نماز می‌خواند ؟ » .
جواب شنید . بلی .

ابوالقاسم سرش را پایین آورد و آهسته گفت : « عمو جون هزار سال
پیش با همین فکر مسجد ساخته شده ، ولی حالا دیگر بیشتر طبقات

پایین هستند که رو به خدا می کنند . طبقات بالا با خدا کاری ندارند .
پرویز پرسید : « زن و مرد باهم مخلوط می شوند و به نماز
می ایستند ؟ » البته به این سؤال بزرگترها خندیدند ، اما ابوالقاسم بود
که جواب داد و گفت : « نه عمو جون . تو دیگر زیاد تند می روی . اگر
زن و مرد باهم نماز بخوانند حواسشان عوض اینکه به طرف خدا برود
به طرف چیزهای دیگر می رود » .

از آن قسمت مسجد دور شدند . مقابل ایوان جنوبی و گنبد
نظام الملك ، در شمال مسجد ، ایوان « درویش » و گنبد « تاج الملك »
قرار داشت . وقتی به آن طرف می رفتند آقای لنجانی گفت : « ظاهراً
این ایوان به سبک طاق کسری ساخته شده است . آنچه که در این ایوان
خیلی دیدنی است سنگ مرمر يك پارچه ای است که به شکل پنجره مشبك
آخر ایوان دیده میشود . گنبد پشت آن معروف است به تاج الملك و
بعد از گنبدی که الان دیدیم ساخته شده است . ترکان خاتون مادر
سلطان محمد خوارزمشاه وزیری داشته به اسم تاج الملك که رقیب
نظام الملك به حساب می آمده . او با استفاده از همان هنرمندان موفق
به ساختن این قسمت از مسجد شد . تجربه قبلی معماران باعث شد که
نتیجه کار واقعاً از نظر معماری شاهکاری شود . رو بهمرفته گنبد
کوچکتر است و هنرنمایی فراوان در چگونه به کار گرفتن مصالح
ساختمانی که همه یکپاره از آجر است به کار رفته .

ابوالقاسم پرسید : « اخوی این همان گنبد خاکی نیست ؟ » .
جواب شنید که : « بله همانجاست » .

بچه ها می خواستند بدانند که چرا می گویند گنبد خاکی و آقای
لنجانی زیر گنبد دیوارها را نشان داد که دور تادور تقریباً بیش از
يك متر و نیم تا دو متر خاك برداری کرده بودند . ظاهراً زمانی سطح
آنجا را با خاك بالا آورده بودند و نام گنبد خاکی را به همین مناسبت گرفته

است. در همین قسمت از مسجد جرزهایی دیده شد که از نوع ساختمانهای ساسانی بود و به همین ملاحظه است که می گویند آنجا زمانی آتشکده بوده .

دوستان از شبستان اطراف گنبد خاکی هم بیرون آمدند و این بار به طرف غرب مسجد و ایوان غربی که معروف است به ایوان «استاد» رفتند . معلوم شد که این ایوان به طور کامل ساخته و پرداخته دست هنرمندان زمان صفویه است و طرز قرار گرفتن کاشی ها و اشکال هندسی آن نظیر کاشیکاری مدرسه چهارباغ است . کنار همین ایوان طاقی را دیدند که ظاهراً ساده بود ، ولی آقای لنجانی نظر همه را به طرف محرابی که در آن طاق بود و از گچ درست شده بود جلب کرد. بالای محراب دوتا کبوتر چاق و گنده خاکستری رنگ از این طرف به آن طرف می رفتند. اطراف محراب گل و بوته و آیاتی از قرآن نوشته شده بود. وسط آن تاریخ ساختن آن هنگام سلطنت سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) و نام سازنده آن ذکر شده بود .

معصومه خانم بعد از يك نگاه طولانی به محراب گفت : «بخدا گل و بوته این محراب با آدم حرف می زند . آن کسی که این محراب را ساخته عجب هنرمند بی نظیری بوده است ؟» .

آقای لنجانی گفته معصومه خانم را تأیید کرد و منبر چوبی محراب را نشان داد که نقش محراب بر آن کنده شده بود .

پرویز از عمویش پرسید : «در محراب چه می کنند» .

عمو جواب داد : محراب جائی است که پیش نماز می ایستد و نماز می خواند» .

آنوقت بود که پرویز با تعجب پرسید : «عمو ، گچ بری قشنگ و گل و بوته جان دار حواس آقا را پرت نمی کند ؟» .

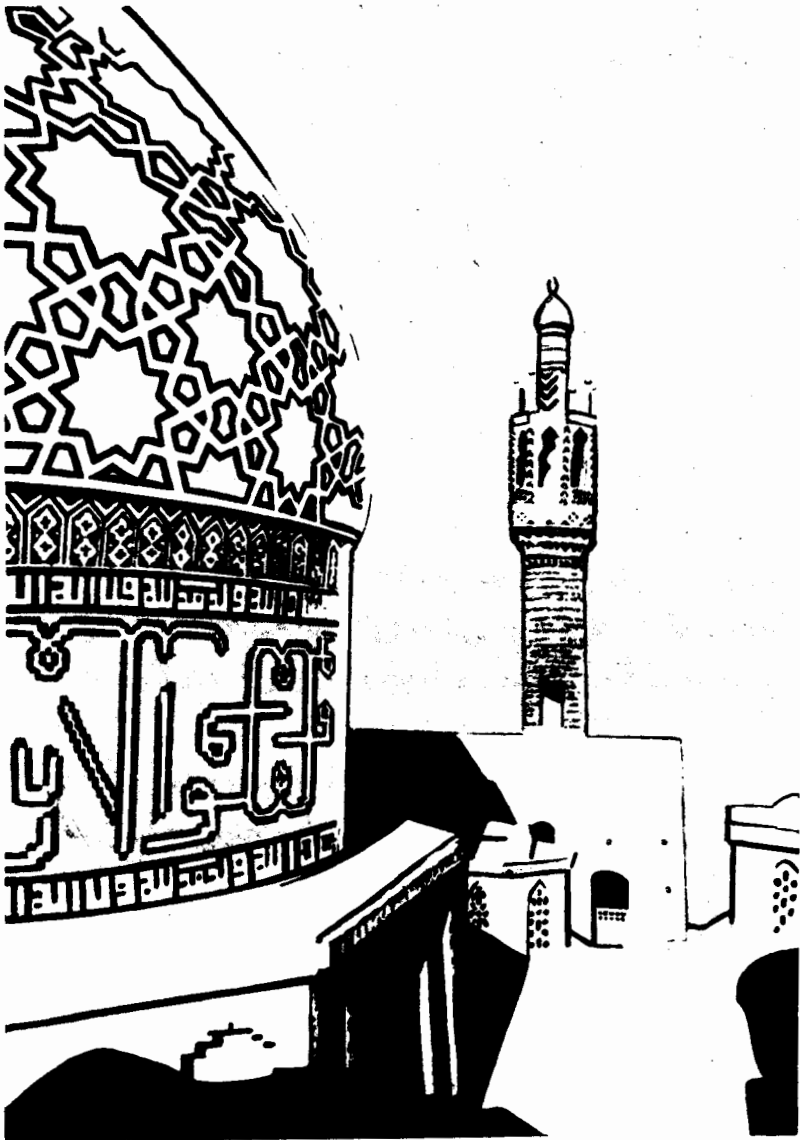
سؤال بجایی بود ، ولی باز موجب خنده دیگران شد و جواب

قانع کننده‌ای هم نگرفت. جز اینکه آقای لنجانی گفت: در این مسجد هیچ‌ده محراب وجود دارد.

در این اطاقی که محراب در آن قرار داشت در کوچکی دیده می‌شد که به خواهش آقای لنجانی باز کردند. پشت آن چندپله می‌خورد و شبستان زمستانی مسجد بود. ستونها و طرز پیوستن آنها به سقف، شکل خیمه بود و به این جهت این شبستان را به نام «چهل خیمه» نیز می‌شناسند و در زمان تیموریان ساخته شده است.

آقای لنجانی به سقف اشاره کرد و گفت: «بینید که هنرمندان قدیم چگونه از طبیعت برای به ثمر رساندن فکرشان کمک گرفته‌اند. این شبستان به هیچ‌جا درو پنجره ندارد ولی برای اینکه نور داشته باشد در سقف آن مرمر خاصی که از آن نور می‌گذرد بکار برده‌اند». نوری که از آن می‌گذشت شبستان را به طرز خاصی نیمه‌روشن کرده بود. راستی حالی داشت که بیننده بی‌اختیار احساس نزدیکی به پروردگار را می‌کرد. ساکت و آرام و گرم بود و کسی دلش نمی‌خواست از آنجا بیرون بیاید، ولی آقای لنجانی سکوت را شکست و اعلان کرد که باید برویم.

طرف مقابل «ایوان استاد»، ایوان «شاگرد» واقع شده و از قراری که می‌گویند شاگرد استادی که ایوان دیگر را ساخته بود این یکی را بنا کرده است و در همین اواخر یعنی دوران سلطنت رضاشاه کبیر تعمیر شده است. پشت «ایوان شاگرد» خرابه‌های مسجد دیگری دیده می‌شد که می‌گفتند قرن دوم هجری زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز ساخته شده و بنا به گفته آقای لنجانی طرح کاشیکاری آن بعداً در تزئین سردر مسجد شاه در زمان صفویه مورد استفاده قرار گرفته است. آقای لنجانی انواع خط‌های مختلفی که در مسجد به کار رفته بود به پرویز و ابوالقاسم نشان داد، معلوم شد که خطاطان خط را



مدرسه چهارباغ

بیش از هفت نوع مختلف نوشته‌اند و از آن برای تزئین مساجد استفاده کرده‌اند. او گفت: «محدودیتی که هنرمندان بعد از اسلام با آن روبرو بودند باعث شد که خط و نوشته جنبه‌تریینی پیدا کند. خطوط کوفی دورگنبد خاکی یا آیاتی که روی محراب گچی بود و یا خطهای بنایی که در ایوان استاد دیدید همه نمونه‌هایی از آن هستند».

سپس آقای لنجانی بچه‌ها را به طرف دیگر صحن برد و لوح سنگی را نشان داد که ظاهراً از زمان شاه طهماسب باقی مانده و با خط نسخ خوانا نوشته شده بود. لوح طولانی بود، ولی چند سطر آخرش را آقای لنجانی خواند: «من بعد هیچ آفریده از امراء عظام و مقرران گرام و ملازمان درگاه فلک احتشام و قورچیان ظفر فرجام، خاصه غلامان و ملازمان از هر طایفه و طبقه که بوده باشند در خانه احدی نزول ننموده پیرامون نگردند».

پرویز پرسید: «مقصودشان چه بود؟».

پدرش جواب داد: «عزیزم یعنی احدی از کارمندان دولت حق ندارد بی جهت وارد خانه مردم بشود و اسباب آزار و اذیت آنها را فراهم آورد».

ابوالقاسم خان دستی برهم زد و گفت: «از قرار معلوم این قضیه سابقه تاریخی دارد. تا آنجائیکه شاه مملکت دستور داده چنین حکمی را روی ماده محکم و پایداری مثل سنگ حک کنند و در مسجد بگذارند تا همه از رونده و آینده مطلع شوند».

لنجانی گفت: «حالا که به این حرفها علاقمندی بیا برویم تا لوح دیگری که منسوب به شاه اسمعیل صفوی است نشان بدهم. آن یکی در همین مسجد عمر کار گذاشته شده است».

پرویز گفت: ای کاش دوربین آورده بودم و عکس می گرفتم. معصومه خانم گفت: «آره والله، کاش آورده بودیم، شما فکر

هر چیزی هستید بجز آنچه لازم است» .

ابوالقاسم بود که آنها را دلداری داد و گفت : بیخود جوش نزنید^۱ . عکس همه این جاها خیلی دقیق و خوب در همان کتابی که پریروز دیدیم هست .

یواش یواش به محل کتیبه دیگر رسیدند . خط این کتیبه را که خوانا بود همه باهم شروع کردند به خواندن ، ولی یکی یکی از خواندن بازماندند بجز آقای لنجانی . او در این کار استاد بود بخصوص که قبلاهم کتیبه را خوانده بود . این لوح از زمان شاه اسمعیل صفوی یعنی از اوایل قرن دهم هجری است که نوشته «من بعد هر کس که بر خانه ها و محلات اصفهان و سکنه آن وجه و مبلغی حواله نماید و یا هر کس که بدهد و ستاند واجب القتل باشد» . یعنی احدی حق ندارد بر خلاف قانون پولی از مردم بگیرد و مردم هم نباید بی جهت پیردازند . خلاصه رشوه دهنده و گیرنده هر دو باید مجازات شوند .

معصومه خانم گفت : «پس معلوم میشود این کار هم از قدیم معمول بوده است» .

آقای لنجانی گفت : «بله که از قدیم معمول بوده است . عبید زاکانی رشوه را حلال مشکلات خوانده است» .

ابوالقاسم و پرویز دلشان نمیخواست از مسجد جمعه بیرون بیایند . هنوز بسیاری از دیدنیهای آن را ندیده بودند بخصوص پرویز دل توی دلش نبود . افسوس که کتیبه ها و نوشته هایی بود که او اصلا نمی توانست بخواند . بعضی جاها نوشته شکل گل شده بود و گاهی نوشته ها به خطوطی شبیه به مربع و مثلث تبدیل شده بود . با دودلی از عمویش پرسید : «شما می توانید همه نوشته ها را بخوانید ؟» .

ابوالقاسم گفت : «من ؟ من خط معمولی را هم نمی توانم بخوانم .

۱- جوش زدن ، در اصطلاح به معنی تلاش و سعی فراوان کردن است .

غصه نخور عوضش آقا جانت همه آنها را می خوانند . بگذار ببینم به نظرم کم و بیش خطهای متفاوت را می شناسم و اگر بخواهی اسم آنها رایادت می دهم . پرویز دلش می خواست باز از اول به مسجد تاج الملك بروند چون خطی که دور گنبد آن بود خیلی قشنگ بود . ولی داد زهره در آمد که « من می خواهم بروم منزل دایزه » و معصومه خانم هم خسته شده بود . بنام آقای لنجانی خطهای مختلف را از روی عکسائی که در کتاب هست به پرویز نشان دهد و به این ترتیب قال قضیه^۱ کنده شد .

از مسجد جمعه تا منزل دایزه فاطمه راهی نبود . از دوتا کوچه تنگ و تاریک و یک سیبه^۲ گذشتند و جلو در کوتاه و میخ کوبی شده خانه دایزه رسیدند . خانه دایزه فاطمه آدم را یاد آن قصه پیرزن می اندازد که یک خانه داشت قد یک غربال و یک درخت توش بود قد یک چوب کبریت خانه ایست کوچولو و ساده و با خشت و گل ساخته شده است و سیمهای چراغ برق همه جا بر روی دیوارهای گچی سفید تو چشم می خورد . خانه پنج تا اطاق دارد . یک پنج دری وسط است و هر طرف پنج دری یک سهدری یا گوشواره است که با چندتا پله از حیاط و درخت انجیر و چاه آب و حوض کوچکش بالاتر قرار گرفته . جلو هر کدام از گوشواره ها ایوان کوچکی است . درها همه شیشه های رنگی دارند و درهای رو به حیاط پنج دری ارسی^۳ هستند . دور تا دور همین اطاق مخدعه های مخمل رنگی با روکشهای سفید گلدوزی شده دیده می شود . دیوار دارای چند طاقچه و بالای طاقچه ها طاقچه بالاست . توی طاقچه ها و آن طاقچه بالاها چراغهای لامپای بلوری قشنگ رنگ و وارنگ که

۱- یعنی مسئله حل شد . ۲- جایی که طاق روی کوچه می خورد و فضای تاریکی به وجود می آورد . ۳- یک نوع در و پنجره ای که برای بازو بسته شدن بالا و پائین می رود .

سرلوله‌هایشان را پارچه سفید گذاشته‌اند که گرد نگیرد یا بشقاب‌ها و کاسه‌های قدیمی چیده‌اند. قرآن و حافظ دایزه همیشه کنار طاقچه‌ایست که خودش زیرش می‌نشیند. دایزه یا نماز می‌خواند و عبادت می‌کند و یا گردگیری می‌کند و یا با خواندن اشعار حافظ خودش را سرگرم می‌کند. بچه‌هایش همه رفته‌اند به تهران. او مانده است و آباجی همدم پرستارش که از اهالی «میدان کهنه» اصفهان است و صد درصد اصفهانی تمام عیار. آباجی از آشپزی و رختشویی و جارو و پارو گذشته همه نوع کارهای دیگر را هم شب و روز انجام می‌دهد و هر چند غرولندش بلند است و مدام می‌نالد و به کاینات بدو بیراه می‌گوید، همه می‌دانند که چه قلب خوبی دارد و با چه رغبت و میل کار می‌کند و زحمت می‌کشد. از کوچک و بزرگ همه سربه‌سرش می‌گذارند و او با وجود بی‌سواد بودن از احدی عقب نمی‌ماند و مضمونها و متلک‌هایی نثار شنونده می‌کند که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود و مایه خنده و تفریح خاطر آینده و رونده است و جای خالی برای کسالت و ملال باقی نمی‌گذارد.

دایزه فاطمه از دیدن بچه‌ها و نوه‌های خواهر مرحومش بی‌نهایت خوشحال شد با قد خمیده و موی سفید پیشانی حال یکی یکی را پرسید و به هر کدام سکه‌ای از لای قرآن که تبرک شده بود عیدی داد تا مایه کیسه کنند در ضمن نقل هم تعارف کرد که دهنشان را در سال نو شیرین کنند.

آباجی با يك يك سلام و احوال‌پرسی می‌کرد و دایم می‌گفت: «راه گم کردین؟ چطور شد از این طرف‌ها؟ آفتاب از کدام طرف در آمده؟» او اصلاً مجال نمی‌داد کسی جواب حرف‌هایش را بدهد. عاقبت آقای لنجانی گفت: «آباجی، نه راه گم کرده‌ایم و نه آفتاب از طرف دیگری در آمده. ما که هر سال می‌آمدیم دستبوس دایزه، امسال زودتر

آمدیم ، حالا اگر بد کردیم برمی گردیم » .

آه و ناله آماجی بلند شد که : « برمی گردیم . مگه شر هرتنه ؟
دنبال آتش آمده بودین هنو نیومده می خواین بر گردین . حالا بفرمایین
گلو تون رو تر کنین » .

ابوالقاسم گفت : « آماجی ، بخدا دلم برای دست پخت تو لك زده .
برو عوض گله و گله گذاری يك چیزی بیار بخوریم » .

آماجی دیگر سر از پا نشناخت به تعجیل به طرف آشپزخانه رفت .
ابوالقاسم دنبال آماجی رفت تو آشپزخانه که آن طرف حیاط بود و هیچ
پنجره به بیرون نداشت و از سقف نور می گرفت . فقط يك دسته نور از
پنجره سقف راه می یافت و به زمین می تابید و در همین دسته نور حرکت
ذرات غبار در هوا کاملاً دیده می شد . آماجی یکر است رفت که از لای
خاکسترهای اجاق آتش در بیاورد و سماور را روشن کند .

ابوالقاسم پرسید : « آماجی ، خوراکی چی داری ؟ » .

آماجی اول ترسید چون انتظار شنیدن صدایی را نداشت . اما
وقتی ابوالقاسم را دید با شادی هرچه تمامتر گفت : « هرچه دلت بخواهد .
هرچه بخوایی داریم از شیر مرغ تا جان آدمیزاد . تو اسم ببر تا من
برایت حاضر کنم » .

ابوالقاسم سرش را خاراند و من من کنان گفت : حالا دیدی . ما
اصفهانیها معروفیم به مهمان نوازی اما جادو گر که نیستیم . تو چطور
می توانی هرچه من بخواهم فراهم کنی ؟ مگر اینکه مثل قصه هایی که
می گفتی خودت هم جادو گر باشی ؟

آماجی همینطور که داشت تو سماور زغال می انداخت و فوت
می کرد استغفاری فرستاد و گفت : « خودت برو زیر سماق پالون^۱ را

نگاه کن . از دیروز ظهر کباب‌مشتی^۱ داریم . از دیشب قیمه‌ریزه^۲ مانده و ظهرم جای شما خالی کالاجوش^۳ خوردیم . نون تازه هم تو تاپو^۴ لا بقچه هست . ماست هم تو خیک^۵ داریم .

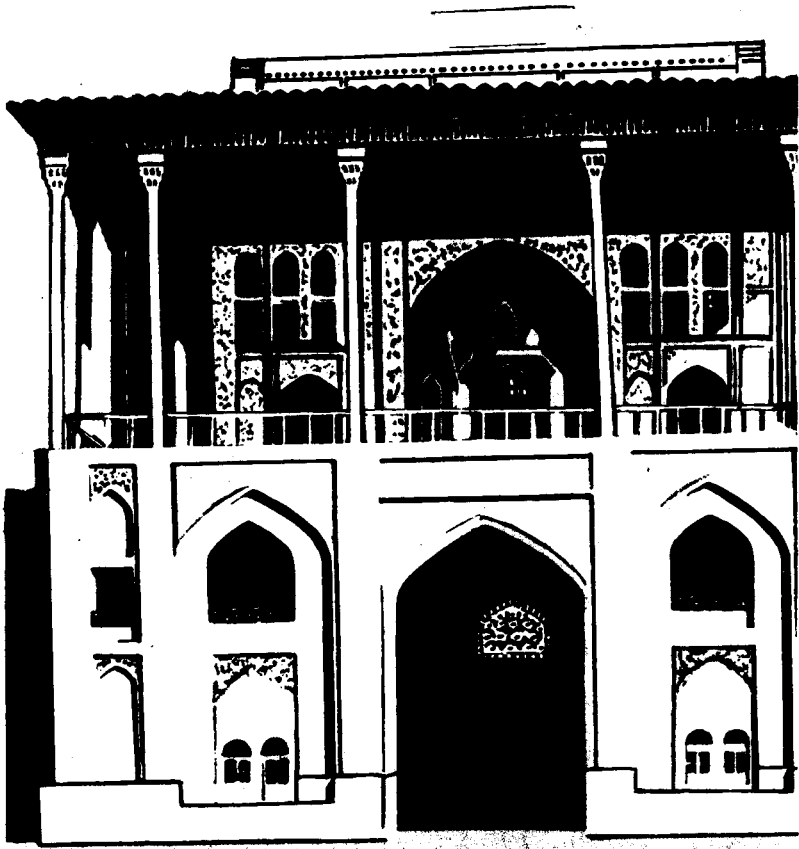
ابوالقاسم خندید و گفت : « من هیچکدام اینها را نمی‌خواهم و دلم يك چیز دیگر می‌خواهد » .

آباجی ، قد خمیده‌اش را راست کرد ، تو چشم ابوالقاسم نگاه کرد و گفت : « نه‌نه گشנהات نیست ، داری بهونه می‌گیری . از بچگی هم علی بونه گیر بودی ، حالام هستی » .

زهره و پرویز هم دنبال عمو به آشپزخانه آمده بودند . مدتی طول کشید تا چشمشان به تاریکی آنجا عادت کرد و توانستند آدمها و چیزها را ببینند . آنها که عاشق قیمه‌ریزه و کباب‌مشتی بودند سر تاپو رفتند نان آوردند و بدون تعارف بیشتر از غذاهای خوشمزه دست‌پخت آباجی را خوردند و متحیر بودند که چرا همیشه غذاهای خانه دایزه از همه‌جا خوشمزه‌تر است .

سماور به غلغل افتاد . آباجی سفره چای را جلو دایزه فاطمه پهن کرد و بعد کارد و جام و سینی و استکان نعلبکی‌ها را تو سفره چید . ظرف پولکی^۶ را هم از تودولاب^۷ درآورده و جلو دایزه گذاشت . دایزه از چایدانی که روی آن بیدمشگ خوابانده بودند چای دم کرد و وقتی

۱- غذایی است که از گوشت کوبیده شده و لپه درست می‌شود و به آن آبغوره و شکر یا سرکه‌شیره می‌زنند . ۲- مخلوط گوشت و نخود بو داده . ۳- از کشک و پیاز داغ و روغن تهیه می‌شود . ۴- تاپو ، ظرفهای گالی بزرگی است که برای حفظ خوراکی به کار می‌رود . ۵- خیک . همان مشگ است که پوست کامل حیوان است و در آن آب ، دوغ یا ماست می‌ریزند . ۶- پولکی يك نوع آب‌نبات است . ۷- گنجه .



کاخ عالی قاپو

که توی استکانها آب داغ گرداند و آنها را داغ کرد چای را ریخت . بوی عطر چای و بیدمشگ اطاق را گرفت . چای بچه‌ها را شیرین کردند و باز برایشان عصرانه آوردند . آبا جی توی جیب و چپه بچه‌ها را پراز گندم شاه‌دانه و برنج بوداده و نان یخه کرد . فقط به آنها سپرد که پخش زمین نکنند چون نعمت خداست . معصومه خانم دلو پس شام و برگشتن به باغ سنجید بود . آقای لنجانی گفت: «دایزه تا روز بر است می‌خواستم اگر اجازه بدهید بچه‌ها را ببرم روی پشت بام خانه» . دایزه البته که اجازه می‌داد . آبا جی با دسته کلید آمد و جلو رفت که در پشت بام را باز کند . آقای لنجانی دست زهره را در دست داشت و عمو ابوالقاسم دست پرویز را . خانه‌های اطراف همه کوتاه بودند و بامهایشان همه کاهگلی بود . کتیبه‌های آبی رنگ مساجد در زمینه آسمان که رنگ نارنجی غروب را داشت از زیبایی و جلال خاصی برخوردار بود و شهر کاملاً افسانه‌ای و قدیمی به نظر می‌آمد .

پرویز از پدرش پرسید که: «من گلدسته‌های مسجدها را می‌بینم، ولی بعضی جا فقط يك گلدسته تك افتاده و کنارش گنبدی دیده نمی‌شود» . آقای لنجانی گفت: «زهره تو هم آن را می‌بینی . این ها گلدسته نیستند . منارند و در اصفهان و اطراف آن فراوانند . از قدیم ساختن منار رسم بوده است و بخصوص در شهرهایی که مسطح هستند منار به عنوان راهنما و علامت به کار می‌رفته است . بگذارید از مناری که در آن طرف شمال شرقی اصفهان است شروع کنم . این منار در حدود ۲۱ متر بلندی آن است . ظاهراً از این هم بلندتر بوده است و در محله جوباره یا یهودیه واقع است . این منار را تقریباً نهصد سال پیش ساخته‌اند، اسم آن منار چهل دختران است . مثل مسجد جمعه با آجر ساخته‌اند . طرز به کار بردن آجر و نقشه انداختن با آن متعلق به زمان سلجوقیان است . من تا کنون نتوانسته‌ام بدانم که چرا آن را «چهل دختران»

نامیده‌اند .

آباجی که همیشه برای هر چیز دلیلی داشت گفت : « بلکه کسی که آنرا ساخته چهل دختر داشته و دلش پسر می‌خواسته . نذر کرده که این منار را بسازد شاید پسر دار بشود » .

همه خندیدند و آقای لنجانی گفت : آن منار بلندتر که نزدیک منار چهل دختر است معروف است به « منار ساریان » از آجر است و بالای آن باکاشی آبی به خط کوفی مطالبی نوشته‌اند . اما آن عقب‌تر اگر درست نگاه کنید طرف طوقچی منار « باباسوخته » یا « قوشخانه » هست . بعد از زمان سلجوقی ساخته شده و در آن کاشی بیشتر کار کرده‌اند و از تماشایی‌ترین و قشنگترین منارهای اصفهان است .

پرویز پرسید : « منارجنبان هم از اینجا پیدا است ؟ » .

صدای نه بابا . نه بابا بلند شد . پدرش گفت : « به نظر من منارجنبان تنها اثر باستانی است که تو دیده‌ای . متأسفانه نه باستانی است و نه قابل ذکر است ، اما نمی‌دانم چرا چنین شهرت و اعتباری پیدا کرده . هر که به اصفهان می‌آید حتماً به تماشای آن می‌رود .

منارجنبان در شش کیلومتری مغرب اصفهان واقع شده است . در حقیقت عبارت از دو مناره است که وقتی آدم از راه پلکان به بالای یکی از آن دو که روبروی هم ساخته شده‌اند می‌رود و به وسیله میله‌ای آهنی آن را می‌جنباند . منار دیگر هم به حرکت در می‌آید . از قرار معلوم نظیر آن در جاهای دیگر دنیا هم دیده شده است .

آباجی گفت : « آقا اختیار دارید . جنبیدن منار از معجزه‌ها اما مزاده است و بر منکرش لعنت » .

ابوالقاسم خندید و گفت : « آباجی من که هر وقت آنجا رفتم آقا مریض بودند و منارها نجنبیدند » .

صدای معصومه خانم از توی حیاط شنیده شد که می‌گفت : « بیایید

برویم . وقت نماز دایزه شده است .

این بار آماجی آخر از همه از پله‌ها آمد، پایین چون خودش می‌خواست در پشت‌بام را ببندد و قفل کند . زهره و پرویز دلشان نمی‌خواست که به باغ‌سجد برگردند ، ولی مجبور بودند خداحافظی کنند و بروند و اینقدر خسته بودند که هر دو در ماشین و بین راه خوابشان برد .

ابوالقاسم و آقای لنجانی در هر باره صحبت کردند و باز صحبت به اصفهان برکشید و اینکه چطور بعد از سلجوقیان پای مغولها به اصفهان باز شد و خون‌ریزی و قتل‌عام و غارت و سوزاندن و خراب کردن و ویران ساختن یک بار دیگر اصفهان را به خون و آتش کشانید . درباره کشتار زشت و عجیب مغولها در اصفهان نوشته‌اند که چنان شهر را آتش زدند که تمام شهر به صورت تل‌خاکستری درآمد . پس از آن هم باز بار دیگر در حدود یک قرن و نیم پس از آن واقعه به امر «تیمورلنگ» در یک روز یعنی روز دوشنبه ششم ذی‌القعدة سال ۷۸۹ هفتاد هزار نفر از مردم اصفهان بقتل رسیدند و از سرهای بریده آنها در چند جای شهر مناره‌هایی برپا ساختند .

ماشین داشت از شهر خارج می‌شد ، ولی در پیاده‌رو ازدحام عجیبی بود . چند نفر داشتند با هم کتک کاری می‌کردند و دیگران به تماشا ایستاده بودند .

ابوالقاسم ترمز کرد و قصد داشت که دخالت کرده و به‌دعوا خاتمه بدهد ، ولی معصومه خانم گفت : «به‌نظم دعوای حیدری و نعمتی است و بیخود شما دخالت نکنید» .

آقای لنجانی هم همین عقیده را داشت و به‌راه ادامه دادند . هنوز از محل زیاد دور نشده بودند که ناگهان پرویز خواب‌آلود پرسید : «قضیه دعوای حیدری و نعمتی چیست ؟» .

معصومه خانم که از حرف زدن ناگهانی پرویز متعجب شده بود جواب داد: «مگر تو خواب نبودی؟».

پرویز گفت: «چرا. اولش خوابم برد، ولی وقتی ماشین ایستاد فکر کردم رسیده ایم. شنیدم که شما می گفتید حیدری است با نعمتی. نگاه کردم دیدم من که آنها را نمی شناسم».

همه خندیدند و آقای لنجانی گفت: «مردم اصفهان بعد از حمله مغول با اینکه دیگر خونی در عروقشان باقی نمانده بود با شکم گرسنه، دچار این بلای خانه برانداز گردیدند و به اسم حیدری و نعمتی که اسم دو پیشوایشان بود بر جان هم افتادند. خونها ریختند و ظلمها کردند. اما حالا در زبان ما وقتی می گویند دعوی حیدری و نعمتی است یعنی دعوی دوفری است که می خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند و بهتر است در آن دخالتی نکرد».

ابوالقاسم نمی دانست که اختلاف این دو پیشوا از نظر مذهبی بوده یا چیز دیگر؟

آقای لنجانی با خنده گفت: «البته ظاهراً اختلاف مذهبی بوده، ولی باطناً خدا می داند. حتماً هر کسی دنبال به دست آوردن زور بیشتر بود. اصفهانیه‌ها مدتی به اسم حنفی و شافعی خون هم را ریختند بعد همان‌ها حیدری نعمتی شدند».

وقتی که به باغ رسیدند با اینکه سبز علی منتظرشان بود و سفره پهن شده بود، ولی کسی به شام توجهی نکرد و همه زودتر از معمول به علت خستگی به رختخواب رفتند.

روز بعد بقدری هوا لطیف بود که گفتنی نیست. نزدیک صبح باران مختصری آمده بود و دانه‌های باران مثل مروارید غلطان روی برگ‌ها و ورق‌های گل می درخشید. پرویز و زهره بازواری اطاق پدرشان شدند با بی صبری تمام مطالبه باقی قصه را می کردند و ول کن معامله

نبودند و می‌خواستند بازهم برای بازدید به شهر بروند. آقای لنجانی باخود می‌گفت عجب کاری به‌دست خودم دادم که دیگر فرصت نمی‌دهند سرم را بخارانم، ولی عیبی نداشت چون اصفهانی بود و اصفهان را دوست می‌داشت انسان وقتی کسی یا محلی یا چیزی را دوست داشت با عشق و شوق از آن صحبت می‌دارد.

صدای زنگ در بلند شد و مهمانی که آمد کسی جز ابوالقاسم خان نبود که صبح زود برای پیاده روی رفته بود بیرون. وقتی که برادر و بچه‌ها را آماده دید گفت: «اخوی امروز صبح فکر می‌کردم که من دو یا سه روز دیگر بیشتر اینجا نیستم. خواستم پیش از رفتنم بقیه مطالب چهارباغ را بشنوم و همانطور که به معصومه خانم قول داده بودم بچه‌ها را هم کمی به گردش ببرم».

سبزعلی گفت: «ابوالقاسم خان مگر آمده بودی دنبال سرگوچ باخترا^۱ که به این عجله می‌خواهی برگردی. باید اقلاتاً بعد از سیزده پیش ما بمانی».

بچه‌ها هم همین را می‌خواستند و با اینکه پدر و مادرشان هم از خدا می‌خواستند که او بیشتر بماند، ولی چون دستشان در کار بود می‌دانستند ابوالقاسم تعارف نمی‌کند و واقعاً کار دارد باید برود. بنا شد صبح آقای لنجانی صحبت کند و بعد از ناهار بچه‌ها با عمویشان به تماشای پایتخت صفویه بروند.

آقای لنجانی گفت: «زمان می‌گذشت. صفویه به قدرت رسیدند. اول در قزوین بودند، ولی شاه عباس بزرگ موقعیت اصفهان را برای پایتخت بودن پسندید. به اصفهان آمد و به تدریج با شور و شوق هر چه تمامتر به آبادی شهر و رفاه مردم و ساختن عمارتها و بناهای با

۱- نام ژنرال روسی در زمان مظفرالدین شاه (اینسپختر).

شکوه پرداخت . یواش یواش اصفهان از نو نفسی کشید و رمقی یافت و مانند مرده‌ای که از گور برخاسته باشد زندگی را از سر گرفت و طولی نکشید که عروس ایران و زیباترین شهر جهان گردید . این در حدود سال ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۶ است .

چند سال از زمان توجه شاه عباس به اصفهان نگذشته بود که این شهر دارای وسعتی عجیب گردید . قریب به سه هزار برج کبوتر در اطراف شهر برپا گردید و دور اصفهان به هشتاد فرسنگ^۱ رسید و به شهادت بعضی از سیاحان فرنگی دارای دو کرو^۲ جمعیت و یکصد و شصت مسجد و چهل و هشت مدرسه و دویست و هفتاد و سه حمام عمومی و بیشتر از هزار کاروانسرا گردید . کاخها و عمارت‌های زیادی به اسمهای دلپسند از قبیل : « هشت بهشت » و « نقش جهان » و « گلدسته » و « هشت دست » و « چهل ستون » و « باغ زرشک » و « نمکدان » و « باغ مهر » و « گلشن » و « طاووس » از هر سو زینت افزای شهر گردید و از اطراف جهان سیاحان برای تماشا به اصفهان می آمدند . ابوالقاسم پرسید : « قصه چهار باغ چطور شد ؟ »

صدای خنده بچه‌ها و آقای لنجانی در اطاق پیچید . چون ابوالقاسم خان فکر و ذکرش شده بود چهارباغ . آقای لنجانی گفت : « خیابان چهار باغ را هم در همان وقت ساختند . به آن « تخت سبز » هم می گفتند . این خیابان به طول ۴۳۱۰ قدم و به عرض ۱۱۰ قدم از وسط شهر شروع می شد و دامن کشان در جنوب اصفهان در دامنه کوه موسوم به « کوه صفه^۳ » به « تخت سلیمان » و باغ « هزار جریب » می رسید . این خیابان در ابتدا دارای هشت رج چنار بود که معروف

۱- فرسنگ ۶ کیلومتر است . ۲- یک کرو معادل است با پانصد هزار (نیم میلیون) .

۳- با صاد پیش دار .

است همه را شاه عباس به دست خود کاشته و در زیر هریک از آنها يك سكه طلا خاك کرده است. می گویند خیابان معروف « شاترلیزه » را در شهر پاریس از روی خیابان چهارباغ ساخته اند.

سبزعلی که در اطاق بود و سراپا گوش شده بود پرسید : « شازده لیزه ، وا پناه برخدا چه اسمها ! »

همه خندیدند و پرویز اسم شاترلیزه را برای سبزعلی تکرار کرد .

ابوالقاسم با شوخی گفت : « نمی گذارند ، نمی گذارند دو کلمه حرف حسابی بشنویم . اخوی شما بفرمائید ! »

به نظر آقای لنجانی خیابان چهار باغ فقط محل گردش بوده است چون شهر قدیم اصفهان یعنی محلاتی مثل جویبارمیدان کهنه ، مسجد جمعه و غیره ؛ همه در طرف شرق میدان شاه قرار دارند و میدان شاه مثل دروازه ایست بین شهر قدیم و شهری که در زمان صفویه ساخته شده . پارکها و خانه های سلطنتی طرف دیگر میدان واقع شده اند . عجیب است که از میدان شاه خیابانی به طرف زاینده رود نرفته است و چهارباغ نسبت به مرکز شهر آن زمان که میدان شاه باشد تا حدی کنار افتاده است . هنگامی که به تزیینات آن زمان نگاه کنیم متوجه می شویم که این خیابان محل رفت و آمد عمومی نبوده ، بلکه بیشتر به صورت پارک و تفرجگاه برای مردم بوده است . مشهور است که روزهای خاصی زنان حرم در چهارباغ به گردش می رفته اند . از وسط خیابان جوی آب می گذشته و بالاخره به نهر چهارباغ سرازیر می شده . در طول راه حوضهای کوچک و بزرگی به وجود می آورده که آب از فواره های آنها جستن می کرده . تمام این حوضها و آبشارها از سنگ مرمر شفاف ساخته شده و در دو طرف نهر جاده پهن سنگفرش شده ای وجود داشته که مخصوص اشخاص سواره بوده است و عرض آن به

اندازه‌ای بوده است که دو نفر سوار به آسانی می‌توانستند پهلوی به پهلوی از محل آن بگذرند. در تمام طول این خیابان در دو سمت باغها و قصرهای شاهزادگان و درباریان قرار داشته. به امر پادشاه تنها نرده و طارمی نازکی که بر آنها نقش و نگار رنگی نقاشی شده بود آنها را از خیابان جدا می‌کرده، به‌طوری که آینده و رونده می‌توانسته است به آسانی از تماشای آنها برخوردار باشد. تا هزار جریب همه باغ بوده است.

پرویز متعجب بود که چطور چهارباغ به این صورت درآمده و از همه باغهای خوب و قشنگ چند تا چنار و مقداری سنگ تراشیده باقی مانده.

آقای لنجانی عقیده داشت که دنیا محل تغییر و تبدیل است. جوان پیر می‌شود و موی سیاه و مشکی سفید شده می‌ریزد و داندانهای چون صدف از میان می‌رود و شهر و خیابان هم مثل آدم از صورتی به صورت دیگر در می‌آید. مگر آنکه اشخاصی دلسوز و دانا و توانا شب و روز مانند طبیب دلسوزی مراقب آن باشند. شهر زیبای اصفهان هم پس از آنکه ۲۳۰ سال در دست پادشاهان صفوی بود و حکم طفل نازپرورده‌ای را داشت، ناگهان میدان تاخت و تاز و غارت مردمانی به اسم افغانها شد که از کیش و نژاد خودمان بودند و به جهاتی که شاید قسمتی از آن را بتوان تقصیر خودمان شمرد، با اصفهان و مردم اصفهان چون دشمن رفتار کردند و چنان راه آذوقه را بروی مردم این شهر بستند که دو‌کروار مردم اصفهان مجبور به خوردن گوشت سگ و گربه و موش شدند.

راستی بد نیست بدانید که افغانها آن همه طلا و نقره و جواهر و چیزهای قیمتی را که در اصفهان غارت کردند یا به زور از مردم گرفته بودند همه را در یک کشتی بزرگ بار کردند که از راه خلیج فارس



مسجد شیخ لطف الله

به افغانستان ببرند، ولی در نزدیکی بندرعباس تقدیر کار خود را کرد و کشتی غرق شد و آنچه در آن بود طعمه طوفان گردید و ذخایر دویست و پنجاه سال سلطنت صفویان در چند دقیقه برای ابد در قعر دریا مدفون گردید.

حتماً می‌دانید که بعد از افغانها نوبت به نادر رسید و او هم در میدان‌شاه اصفهان از کله مردم مناره ساخت و آنچه را که درباره وزن چشمهائی که از حدقه بیرون آورده‌اند می‌گویند لرزه بر اندام انسان می‌اندازد.

افسوس که بعد از نادر هم باز اصفهانیان مره آسایش را نچشیدند. بختیارها و زندها و قاجارها هر يك به نوبه به جان مردم افتادند و باز جوی خون روان شد و از همه بدتر در سال ۱۱۷۰ کمتر از دویست سال پیش شهر اصفهان با دشمن دیگری دست به گریبان شد که از تمام دشمنها بی‌رحمتر بود و اسمش قحطی است. این بلا چهل هزار نفر را هلاک کرد و شهر زیبای اصفهان به صورت قبرستانی درآمد و در همان گیرودار يك نفر از ترکمنهای قاجاریه به اسم «محمد خان» با دلی پر از کینه و انتقام خود را به اصفهان رسانید و چنانکه در تاریخ نوشته‌اند «هفت خانه را به يك ديگ محتاج ساخت». پس از آنکه اصفهان به دست پادشاه قاجار درآمد باز يك بار دیگر قحطی با همان قیافه وحشت‌انگیز به سراغ مردم اصفهان آمد و کار مردم بجایی رسید که همدیگر را می‌خوردند. این بلا سه سال تمام طول کشید و نوشته‌اند که «رودخانه زنده رود یا زاینده رود چنان خشکیده که اگر تا به پشت گاو خونی بکنند نم پس نمی‌دهد».

زهره باز اشک در چشمه‌ایش جمع شده بود. برای خود آقای لنجانی هم دل و دماغ نمانده بود و باز گو کردن چنین داستان غم‌انگیزی ۱- محلی است که در شرق اصفهان واقع شده و آب رودخانه به آنجا می‌ریزد و فرو می‌رود.

افسرده و ملول بود. می‌خواست برود و در کوچه‌باغهای اطراف گردش کند تا شاید دلش باز شود و زود این قضایا را فراموش کند. گفتن بقیه داستان را برای روز بعد گذاشت.

ابوالقاسم خان که در این مدت سر تا پا گوش بود و واقعاً متأثر شده بود گفت: «اخوی بیایید امروز با هم برویم شهر و پایتخت صفویه را با هم تماشا کنیم. نمی‌دانم خواندم یا شنیدم که دوران صفویه در ایران معادل عصر طلایی اروپائیان است. واقعاً هنر و معرفت زندگی مردم به اوج رسیده است.»

آقای لنجانی اظهار بی‌میلی و خستگی کرد، ولی بچه‌هایش کفشهایش را دم در اطاق جفت کردند و لباسهایش را آوردند و کلاهش را با زحمتی از بالای جا رختی پایین آوردند. معصومه خانم هم اصرار کرد که همه بروند تا او و سبزعلی بهتر و بیشتر به کار نظافت خانه و شستشوی رختها برسند. واقعاً طولی نکشید که بازماشین ابوالقاسم خان با مسافران پیر و جوانش به طرف شهر روان شد. پرویز یادش بود که دورینش را بیاورد. بنا شد سر راه برای آن فیلم بخرند.

آقای لنجانی سیگاری کنار لب داشت و دود آبی آن را از شکاف دو لب در هوای پاک و پاکیزه رها ساخت و گفت: «آنچه که می‌خواهم امروز به شما نشان بدهم. چی بگویم؟ بیش از صد هزار تومان می‌ارزد. اگر می‌دانستم که پول دارید، حتماً مزد و پاداش طلب می‌کردم. پرویز در جیبهای کش کاوشی کرد و گفت: «افسوس. ما که جیبها و کیسه‌هایمان خالی است، اگر نبود با منت هر چه می‌خواستید پیش کش می‌کردیم.»

زهره دخترک زرننگ و سر زبان‌دار اصفهانی به برادرش گفت: تو از بابت خودت حرف بزن که ولخرجی، من الان مبلغی پول در قلم دارم.»

آقای لنجانی مدتی خندید و دخترش را تحسین کرد و عقیده داشت که اصفهانی حسابی قدر پول را می‌داند و اهل پسرانداز است و فقط هنگام لزوم در کیسه را باز می‌کند. بهر جهت معتقد بود که از طرفه‌های بسیار متعدد اصفهان، نه چیز گران‌بها تر از همه است. و این نه چیز عبارتند از: اول چهارباغ. دوم میدان شاه یا میدان نقش جهان. سوم پلهای اصفهان. چهارم مسجد جمعه. پنجم مسجد شاه. ششم مسجد شیخ لطف‌الله. هفتم مدرسه چهارباغ یا مدرسه مادر شاه (سلطانی). هشتم چهل ستون. نهم عالی‌قاپو.

ابوالقاسم خان با خنده گفت: دیدید بی خود نبود که من اینقدر طرفدار چهارباغ بودم. از همه جا مهم‌تر است.

این بار بچه‌ها بودند که گفتند: «نه اینطور نیست. چطور ممکن است؟ مسجد جمعه که هزار بار از چهارباغ قشنگ‌تر است و حتی از تمام آن باغها و جویهای آن زمان هم قشنگ‌تر است.»

هر کدام دلایلی برای حرفشان آوردند، ولی کسی قانع نشد. داشتند به‌شهر نزدیک می‌شدند. ابوالقاسم گفت: حالا که اینطور شد اصلا کاری می‌کنم که از خیابان چهارباغ نگذریم و یک راست برویم به‌طرف مسجد جمعه.»

آقای لنجانی گفت: «نه، مسجد جمعه و چهارباغ را که برایتان تعریف کرده‌ام و شما خودتان آن‌ها را دیگر بطور کامل دیده‌اید. برویم به‌طرف میدان شاه، ولی سر راه خریدن فیلم برای دوربین را نباید فراموش کنیم.

شهر اصفهان غیر از خیابان چهارباغ که خیلی معروف است خیابان فراوان دارد. از نظر وسعت و جمعیت دومین شهر ایران شمرده می‌شود. در آن فروشگاههای بزرگ و رفت و آمد فراوان به‌چشم می‌خورد. خیابان دنبال رودخانه یا پهلوی از خیابانهای بسیار قشنگ

اصفهان است . گرچه منازل بیشتر ثروتمندان اصفهان آنجاست ، ولی بی‌مغازه هم نیست . از یکی از مغازه‌های همانجا فیلم خریدند و از خیابان کمال اسماعیل به طرف میدان شاه رفتند . ماشین را کنار میدان گذاشتند و خودشان به پیاده‌روهای وسیع و دل‌باز آن که اکنون با مغازه‌های کاردستی فروشی احاطه شده قدم گذاشتند . مغازه‌داران آنها را به خیال آنکه مسافر هستند به خرید دعوت می‌کردند . بچه‌ها می‌دانستند که این میدان زمانی حکم قلب شهر اصفهان را داشته و یکی از میدانهای بزرگ و پر جلال دنیا است . پانصد ذرع طول و ۱۶۰ ذرع عرض آن است .

پرویز می‌خواست بداند که این میدان بزرگتر است یا شهیاد آریامهر ؟

ابوالقاسم خان که تازگی از تهران آمده بود گفت : « این خیلی کوچکتر از آن است . ولی این يك جور عظمت دارد و آن نوع دیگری جالب است . وسط این میدان همانطور که می‌بینید گل و سبزه و حوض است و در قدیم محل بازی چوگان شاهزاده‌گان بوده است و ساختمانها همه در اطراف میدان قرار دارد . مثل خانه‌های قدیمی ، ولی میدان شهیاد جدید است . ساختمان وسط است و دور تا دور آن فضای باز و گل و سبزه است » .

بناهای مهم در میدان شاه عبارتند از مسجد شاه که در جنوب میدان قرار دارد . مسجد شیخ لطف‌الله در سمت مشرق و مقابل آن عمارت عالی‌قاپو دیده می‌شود . میدان دوازده دروازه بزرگ و چندین در كوچك دارد . در مقابل آن بازار بزرگ و قیطریه واقع است . در شمال و جنوب میدان دو ستون سنگی هست که دروازه‌های بازی چوگان بوده است .

آقای لنجانی گفت : « می‌خواهید محل زندگی شاه عباس را

بینید؟ کسی که به قول عمو باعث شد همزمان با دنیا در ایران هم عصر طلائی بوجود بیاید.»

بچه‌ها مقصود پدرشان را درست نفهمیده بودند، ولی با وجود این خیلی دلشان می‌خواست که محل زندگی شاه‌عباس را ببینند. زهره از پرویز پرسید: «مگر ما را راه می‌دهند؟ من خیلی دلم می‌خواهد بدانم اطاقهای خانه شاه، حیاط، دستشویی و وسایل خانه آنها چگونه است.»

پرویز پرسید: «پدر ما توی خود خانه شاه عباس را می‌بینیم؟». صدای بله، بله آقای لنجانی شنیده شد. بچه‌ها با اینکه از پدرشان هرگز دروغ شنیده بودند با نا باوری او را نگاه می‌کردند و با او کنار میدان شاه گام برمی‌داشتند. ناگهان آقای لنجانی ایستاد و گفت: «بفرمایید. این هم «عالی قاپو» قاپو به ترکی همان «در» است و آنجا هم علی یا عالی قاپودر عالی است». بچه‌ها هرچه نگاه کردند از در عالی اثری ندیدند، ولی چیزی نگفتند. در راهرو آب پاشیده بودند و بوی خاک مرطوب به دماغ می‌خورد. از گیشه کوچکی بلیط ورودی خریدند. به راهنمایی آقای لنجانی همه به انتهای راهرو رفتند. از آنجا که پشت ساختمان بود به راحتی تعداد طبقات ساختمان دیده می‌شد. ابوالقاسم گفت: «از توی میدان معلوم نیست که عالی قاپو شش طبقه عمارتست. اما از این طرف جای شك باقی نمی‌ماند.»

در ساختمان دو در مقابل هم قرار داشت که راه پله بود و پله‌ای برای بالا رفتن و پله‌ای خاص برگشتن بود. بچه‌ها از پله‌های تنگ و آجری و بلند بالا رفتند. زهره دست عمویش را گرفته بود و سخت متعجب بود. پس از دیدن چند اطاق لخت و كوچك و تو در تو از عمو پرسید: «همین جا خانه شاه عباس کبیر است؟» ابوالقاسم چشمکی زد و پرسید: «چطوره؟ نمی‌پسندی؟»

زهره دست از دل شست و گفت: نه، تو می‌پسندی. این اطاقهایی که سیاه شده و لخت است و نه پرده دارد نه قالی و نه هیچی.

مردم روی در و دیوار یادگار نوشته بودند. گله گله از این اطاق به آن اطاق می‌رفتند و جز نقش و نگارهای ظریف و زیبایی که از قرار کار نقاشان هنرمند زمان بوده و چون کاغذ دیواری سرتاسر دیوار و اطاق را گرفته بود چیز دیگری نمی‌دیدند.

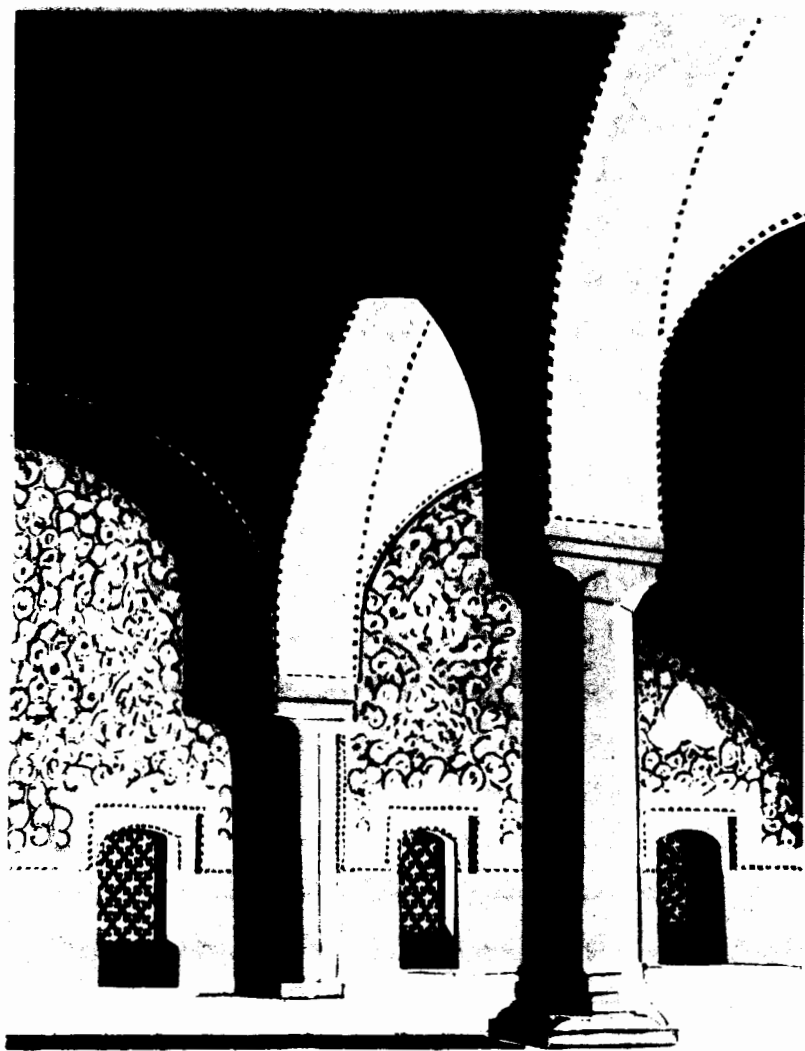
دوستان ما در طبقه سوم به ایوان عالی قاپو رسیدند که از قرار بعداً به این ساختمان اضافه شده است^۱، ولی از آنجا میدان شاه و ساختمانهای اطراف به خوبی دیده میشد. در این ایوان هیجده ستون بلند چوبی و حوضی بی آب از مس دیده می‌شد.

آقای لنجانی گفت: یکی از مختصات ساختمانهای صفویه، حوض و فواره است. اصلاً آدمهای جالبی بوده‌اند. معروف است که شاه عباس در همین عالی قاپو جلوس می‌کرده و بزرگان مملکت و نمایندگان کشورهای بیگانه در حضور او می‌نشستند و با هم به تماشای بازی چوگان در میدان مشغول می‌شدند. گاهی پهلوانان کشتی می‌گرفتند و گاهی هم سپاهیان مشق می‌کردند. روزهایی هم هنگام عصر حقه‌بازان و خیمه‌شب‌بازان و معرکه‌گیران در اطراف میدان معرکه برپا می‌کردند و دست فروشها و پیشه‌وران هم بساط پهن می‌کردند و بازار خرید و فروش در فضا غلغله راه می‌انداخته.

زهره گفت: «بابا اینطور که شما تعریف می‌کنید آدم خوش می‌آید و میدان جلو چشم آدم جان می‌گیرد».

ابوالقاسم آرزو کرد که وزارت فرهنگ و هنر اطاقهای این کاخ را به سبک قدیم می‌آراست و در حفظ و نگهداری آن کوشش بیشتری می‌کرد.

۱- در سال ۱۰۵۴ هنگام سلطنت شاه عباس دوم.



داخل شبستان مسجد شاه

چند نفری دور آقای لنجانی جمع شده بودند . چون معلوم بود که او می‌داند و می‌تواند دیگران را راهنمایی کند .

پرویز عکسهای متعدد از بالای ایوان گرفت و همه با هم سعی کردند منارها و گنبدهای مختلفی که از توی ایوان پیدا بود به هم نشان بدهند . مسجد شیخ لطف‌الله درست مقابل چهل ستون آن طرف میدان قرار داشت .

در طبقه ششم این عمارت در اطاق کوچکی با گچ‌بری شکل جامها و صراحی‌های گوناگون را گچ‌بری کرده بودند . مشهور است وقتی در آن موسیقی می‌زده‌اند صدا در آن می‌پیچیده و مطبوعتر به گوش می‌رسیده .

زهره دلش نمی‌خواست از ایوان عالی قاپو پایین بیاید . از تماشای میدان سیر نمی‌شد . از پرویز خواست باهم در آنجا قایم‌باشک بازی کنند ، ولی عمو ابوالقاسم وعده داد پس از دیدن مسجدشاه و مسجد شیخ لطف‌الله به آنها بستنی بدهد و بچه‌ها هم به عشق بستنی خوردن با عجله از پله‌های طرف دیگر پائین آمدند . مدتی طول کشید تا پدر و عمو به آنها پیوستند . معلوم شد پیش از پائین آمدن به چند نفر از دوستان قدیمی بر خورده بودند . وقتی باز به میدان قدم گذاشتند ، آقای لنجانی خسته شده بود و عقیده داشت از سر دیدن مسجد شاه که بزرگ و با عظمت است بگذرند و به دیدن مسجد شیخ لطف‌الله قناعت کنند . از وسط میدان گذشتند و باز بلیط تهیه کردند و پس از گذشتن از چند پله و یک راهروی روشن و کاشی‌کاری ، زیر گنبد نسبتاً کوتاه و فوق‌العاده زیبای مسجد شیخ لطف‌الله بودند . اینجا دیگر ابوالقاسم به نشاط آمده بود . مرتب به به ، به به می‌گفت . به بچه‌ها و حتی به اخوی هم چشمک زد . بخصوص پنجره‌های مشبك که به زیر گنبد نور می‌داد نقشه و طرح و رنگ کاشیها که گرمی و سرمدی بود با کلافهای آبی فیروزه‌ای که

دور تا دور کاشی کاریها دیده می شد .

زهره از پدرش پرسید : به نظر شما اینجا قشنگ تر است یا مسجد جمعه ؟

جواب آقای لنجانی این بود که : «سؤال سختی کردی . اینجا با مسجد جمعه خیلی فرق دارد و به قول معروف هر گلی يك بویی دارد». معلوم شد در مسجد شیخ لطف الله آیاتی از قرآن به خط علیرضای عباسی نوشته شده که معروف است شاه عباس شمع به دست می گرفته و کنار استاد می ایستاده تا نور ظاهری و دل و قوت باطنی شیر به هنرمند بدهد . علاوه بر اینکه تزیین و مصالح ساختمان مسجد نسبت به مسجد جمعه متفاوت بود ، فاصله گنبد تا زمین هم در آنجا خیلی کمتر بود و آقای لنجانی توضیح داد که معماران صفویه موفق شده اند گنبد دپوشه بسازند یعنی گنبدی کوچکتر برای داخل مسجد می ساخته اند و بعد به کمک استفاده از تیر و چوب گنبد مجللتر و بزرگتری برای نمای خارجی آن بنا می کردند .

زهره گفت : «اینجا تو و بیرونش همه اش کاشی کاری است . در حالیکه مسجد جمعه بیشتر آجر بود و کم کاشی داشت» .

ابوالقاسم گفت : «زهره خانم تو هم سرت را آوردی توی سرها . اگریادت باشد اخوی در مسجد جمعه گفتند که آثاری که از کاشیکاری در مسجد جمعه هست متعلق به عهد صفویه است و حالا هم در پایتخت پادشاهان صفوی هستیم» .

از مسجد شیخ لطف الله جز گنبد و محراب چیز دیگری ندیدند . آمدند بیرون و روی صندلیهایی که کافه ای در پیاده رو در آفتاب گذاشته بود نشستند . کافه چی فوراً به سراغشان آمد و دستور گرفت برای بچه ها بستنی آورد و برای بزرگها چای . آقای لنجانی يك قلیان ترو تازه و تمیز هم خواست .

آقای لنجانی همانطور که يك به‌قلیان می‌زد اشاره به مسجد شاه کرد و گفت: «این مسجد شاه که می‌بینید معروف است به «الفضل للمتقدم» یعنی آن که پیشتر و محترم‌تر است حق تقدم دارد. بسیاری از خارجی‌ان این مسجد را یکی از شاهکارهای معدود فن معماری جهان می‌شناسند. بعد از ۲۵ سال که از سلطنت شاه عباس گذشت، بنای آن را شروع کردند. معماران و هنرمندان بیش از نیم قرن سر آن کار کردند تا این شاهکار به وجود آمد.

ابوالقاسم خان گفت: «اخوی تا شما اینجا نشسته‌اید من و پرویز باهم سری به مسجد شاه می‌زنیم و زود برمی‌گردیم. زهره ماند. پیش پدرش.

سردر مسجد از لحاظ معماری و ساختمان مقرنسها که به صورت لائمه‌مرغان در سردر مساجد بسازند و کاشیکاری معرق که: «بروزن مکرم» می‌گویند و به معنی رگ است، از شاهکارهای معماری به‌شمار می‌رود. ابوالقاسم صفحه‌های کاشیکاری سردر را نشان داد و گفت: «به نظر من قالیبافان اصفهان از روی همین نقشها قالیهای زیبایشان را می‌بافند». در مسجد بزرگ بود و از نقره و طلا ساخته شده بود. مسجد دارای سه گنبد و چهار ایوان است. ایوان جنوبی مسجد بزرگ و با عظمت است. بر بالای همین ایوان مناره‌های مسجد قرار دارد که هر يك نزدیک به ۵۰ متر ارتفاع آن است.

ابوالقاسم گفت: «تو میدانی که همیشه در هر مسجدی مدرسه‌ای هست؟».

پرویز پرسید: «نه. چرا؟ مدرسه دیگر برای چه می‌ساخته‌اند؟». ابوالقاسم جواب داد: «فکر نکن مدرسه یعنی جایی که آقا ناظم

۱- سال ۱۰۲۱ هجری شروع و اتمام تزیینات آن به آخرین سال سلطنت شاه عباس دوم ۱۰۷۸ منسوب است.

سر پله‌ها با خط‌کش ایستاده باشد و زمین فوتبال داشته باشد. آنوقت‌ها بیشتر با سوادها کسائی بودند که پیشوای مذهبی بودند. شاگردانشان هم طلبه‌ها بودند. در مسجد جمع می‌شدند با استادشان بحث می‌کردند و چیز یاد می‌گرفتند. در مدرسه هم کتابهایشان را می‌خواندند و هم زندگی می‌کردند. حالا هم در بسیاری از مسجدها مدرسه‌هایی هست که طلبه‌ها در آن زندگی می‌کنند مثل مدرسه‌های شبانه‌روزی».

در گوشه جنوب غربی مسجد مدرسه بود که به مسجد چندین‌راه داشت. در حیاط این مدرسه سنگ شاخص دیده می‌شد. این سنگ، ساعت و دقیقه و ثانیه ظهر نجومی را در چهار فصل در اصفهان نشان می‌دهد و نتیجه زحمات شیخ‌بهائی^۱ ریاضی‌دان و معمار زمان است.

پرویز پرسید: «از این سنگ برای زدن زنگ استفاده می‌کردند؟»
ابوالقاسم که فهمید منظور پرویز این است که آیا کار این شاخص و ساعت با دفتر مدرسه یکی هست یا نه خندید و گفت: نه بابا، فکر نمی‌کنم آنوقت‌ها زنگ و منگ در کار بوده. فقط درس بونه و درس. پرویز: خدا را شکر که آنوقت‌ها درس نمی‌خواندم.

گنبد اصلی مسجد شاه یکی از عظیم‌ترین گنبدهاست. البته دو پوشه است و سرتا پا غرق در کاشی خشت هفت رنگ است. چیزی که برای پرویز جالب بود و جای زهره را خالی کرد، پیچیدن صدا زیر گنبد بود. اسمی را صدا زدند و چندین بار انعکاس آن شنیده شد. صدای اذان ظهر از گلدسته مسجد بلند بود و عده‌ای از مردم مشغول دست‌نماز گرفتن بودند. عده دیگری نیز روبه‌خدا ایستاده و داشتند نماز می‌خواندند.

همین‌طور که آنها داشتند کاشیهای خشت هفت رنگ مسجد را تماشا می‌کردند. پیرمردی نزدشان آمد و سلام‌علیک کرد. معلوم شد از

۱- محمدحسین عاملی معروف به شیخ‌بهائی، دانشمند به نام عهد شاه عباس کبیر است.

خدمتگذاران مسجد است. او در همان مسجد زندگی می کرد و اطاقش را به آنها نشان داد. اطاقی بود کوچک و تاریک و روشن که سرتاسر با کاشیهای گرانها و زیبا پوشیده شده بود. ابوالقاسم به او گفت: «پدر منزل شاهانه ای داری». و پیرمرد با لهجه غلیظ اصفهانی جواب داد: «هر روز بعد از هر نماز دعا می کنم که خداوند در آن دنیا هم به جای بهشت اگر مستحق باشم همین اطاق را به من بدهد».

ابوالقاسم و پرویز خندیدند و ابوالقاسم گفت: «بابا التماس دعا، ما را هم دربان اطاق کن». و بعد با عجله برگشتند که بقیه را منتظر نگذارند. همه باهم به طرف ماشین رفتند تا سوار شده و به دیدن چهل ستون کاخ دیگر دوره صفویه بروند. از یکی از دروازه هایی که بین میدان شاه و خیابانهای اطراف بود بیرون آمدند و از خیابان زیبا و پردرخت صوراسرافیل گذشتند. در این خیابان تابلوی باشگاه فرهنگیان و باشگاه افسران را خواندند. خیابانی که چهل ستون در آن قرار دارد فعلاً یکطرفه است و سپه نام دارد. همه باهم داشتند به طرف در قصر چهل ستون می رفتند که به دوستان تبریزی آقای لنجانی برخوردند. آنها هم با خانواده شان برای تماشای انبیه تاریخی آمده بودند. به نظر آنها اصفهان واقعاً زیباترین و دیدنی ترین شهر ایران بود. چون مجموعی بود از نو و کهنه، خیلی دلشان می خواست اجازه داشتند که کارخانه های ذوب آهن را هم از نزدیک ببینند. آقای لنجانی قول داد از دوستان و آشنایانی که دارد کمک بگیرد و ترتیب بازدید آنها را بدهد. مهمانان تبریزی عجله داشتند که بروند چون با عده دیگری در بازار قرار گذاشته بودند. پرویز از اینکه دوستان پدرشان را دیده بودند خوشحال بود بخصوص که چند بچه هم قد و اندازه آنها هم داشتند.

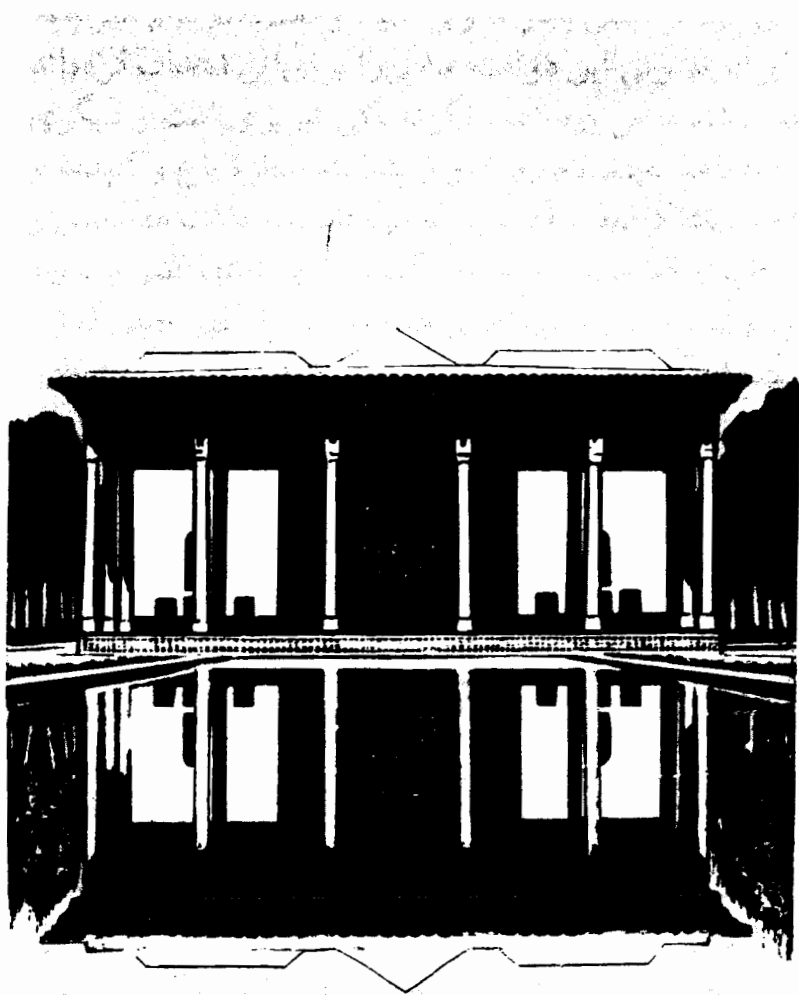
۱- در سخنرانی که نگارنده در اواخر ۱۳۴۵ در شهر دانشگاهی ژنو درباره اصفهان کردم پس از نقل این داستان افزودم که «منهم با خادم نام برده همزمان».

باغ چهل ستون گل و چمن کاری شده و بزرگ است . زهره عقیده داشت که باغ و حوض بزرگش به اینکه منزل پادشاه باشد می خورد . ابوالقاسم از او پرسید : « اگر گفتم چهل ستون چندتا ستون دارد ؟ » .

زهره تعجب کرد . سؤال به نظرش عجیب می آمد . با خجالت پرسید : « عمو نشنیدم چه گفتید یکبار دیگر بگوئید » . ابوالقاسم خان همان سؤال را تکرار کرد .

پرویز در کتاب فارسی اش خوانده بود و جواب داد : « بیست تا ، ولی عکس آن بیست ستون در آب می افتد و می شود چهل ستون » . آقای لنجانی گفت : « این از آن حرفهاست که من در درست بودنش شك دارم . به نظر من یا در این کاخ تالاری با چهل ستون وجود داشته که از بین رفته و یا از لغت چهل برای رساندن زیادی تعداد ستونها مثل چهل ستونهای اطراف مساجد و یا منار چهل دختر و غیره استفاده کرده اند » .

در ایوان چهل ستون خطوطی از مرمر بود که مجسمه چهارشیر در اطراف آن دیده می شد . در تالار بزرگی که پشت این ایوان قرار داشت تابلوهای نقاشی عظیم که موضوع آن مجالس شاهانه باتصاویری از شاه طهماسب اول با همایون پادشاه هندوستان و دیگری مجلس پذیرائی شاه عباس دوم از ندر محمدخان پادشاه ترکستان و پرده های جنگی دیده می شد . چند اطاق کوچک که در آنها قفل بود پشت این تالار قرار داشت . معلوم شد چند سال پیش اداره اوقاف دیوار چند اطاق را از زیر گچ در آورده و نقاشیهای زیر گچ شاهکاری از رضا عباسی بوده . ابوالقاسم پرسید : « این همان خطاط معروف است ؟ » . آقای لنجانی جواب داد : « نه ، خطاط علیرضا عباسی است و نقاش رضا عباسی » .



چهل ستون

پرویز گفت: «ضمناً باهم برادر بوده‌اند».

آقای لنجانی دستی به سر پرویز کشید و گفت: «در عالم هنر همه هنرمندان برادرند ولی این دولقب عباسی را برای این انتخاب کرده‌اند که در خدمت شاه عباس بوده‌اند. اگر نه یکی تبریزی است و دیگری قزوینی. همه باهم به پشت بام رفتند و از پشت بام منظره باغ و گنبدها و گلدسته‌ها را تماشا کردند. آقای لنجانی عقیده داشت مهندسين و معماران صفویه واقعاً ممتاز بوده‌اند و گفت: آنها نه تنها قصر و مسجد خوب می‌ساختند، پل‌سازهای ماهری هم بوده‌اند. از ظهر خیلی گذشته بود. به پیشنهاد آقای لنجانی می‌خواستند برای صرف غذا به بریان^۱ پزی بروند.

بچه‌ها هر دو دلشان بریان می‌خواست. ابوالقاسم گفت: «اگر موافق باشید من می‌خواهم شما را مهمان کنم به مهمانسرای شاه عباس، هم غذایی می‌خوریم و هم تماشا می‌کنیم». آقای لنجانی مخالفت کرد، ولی اصرار ابوالقاسم و میل شدید بچه‌ها کار خودش را کرد و مؤثر واقع شد.

وقتی که نزدیک مهمانسرا از ماشین پیاده شدند. لباس غیر عادی دربان جلب نظر زهره را کرد و معلوم شد که در آنجا سعی کرده‌اند همه چیز و همه کس را به سبک دوران شاه عباس بیاورند. وسط سرسرای زیبا و مجلل هتل، سنگاب زیبایی بود و مردم باهم به انگلیسی، آلمانی، فرانسه و زبانهای دیگر صحبت می‌کردند.

مردی جلو آمد و با ادب از آنها پرسید که چه می‌خواهند. آقای لنجانی جواب داد: «برای صرف نهار آمده‌ایم». آنها را به طرف سالن غذاخوری راهنمایی کرد. سالنی بود بسیار مجلل که نقاشان فعلی به سبک قدیم در و دیوار آن را آراسته‌اند. آقای لنجانی تعریف کرد که

۱- از غذاهای خاص اصفهان است که از گوشت درست می‌شود.

محل مهمانسرا قبلاً اصطبل شاهی بوده و چند سال پیش با زحمت و خرج زیاد به صورت این هتل بی نظیر درآمده . رویهمرفته برای هنرمندان و صنعتگران اصفهانی خیلی خوب شد . چون بار دگر این نوع هنر بازار و خواستار یافت .

پرویز وزهره با اینکه این چند روزه آنهمه ساختمان حیرت انگیز دیده بودند ، ولی اینجا دچار بهت شدند و نمی توانستند بگویند که برای نهار چه می خواهند . شاید هم جمعیت و زرق و برق و برو بیا روی آنها تأثیر گذاشته بود .

بچه ها پرسیدند که : « می شود بریان خورد ؟ » .

معلوم شد بیشتر غذاها از نوع غذاهای خارجی است و فقط پلو و خورشت ایرانی داشتند . آقای لنجانی توصیه کرد که غذا مهم نیست و فقط باید چیزی خورد که گرسنه نبود و چند ساعتی استراحت کرد و بعد از ظهر برگشت و به تماشای بیشتر پرداخت .

هیچکدام ناهار مهمانسرای شاه عباس را دوست نداشتند . ولی بعد از نهار بستنی خوشمزه ای آوردند که بچه ها با میل خوردند . و به حیاط هتل که خیلی دلباز و قشنگ بود رفتند . گنبد مسجد مادر شاه یا مدرسه چهارباغ با عظمت هر چه تمامتر دیده می شد . دورتادور حیاط همه اطاق بود . اطاقهای طبقه بالا ایوان کوچکی داشت و درها با شیشه های کوچک رنگی مثل منزل دایره فاطمه ترین شده بود . با اینکه تقریباً در یکی از شلوغ ترین نقاط اصفهان نشسته بودند ، ولی طرز حیاط و ساختمان اطراف آن طوری بود که انسان احساس آسایش و آرامش می کرد . همانجا روی صندلی در آفتاب آقای لنجانی چرتی زد . ابوالقاسم خان و بچه ها هم در هتل گشتی زدند . از مغازه هتل روزنامه و آدامس خریدند و حتی توانستند داخل یکی از اطاقهای بی مسافر را هم ببینند . ابوالقاسم خان که مرد سفر بود گفت : « اطاقها مثل هر هتل

خوب ساده و راحت است ، ولی از بیرون و با دیدن سالن غذاخوری آدم فکر می کند آیا آن تو چه خبر است ؟» .

وقتی دوستان ما نزد آقای لنجانی برگشتند . او بیدار شده بود و حتی دستور آوردن چای و شیرینی را هم داده بود . بچه ها چای نخواستند ، ولی از شیرینی های شاه عباس خوردند و خندیدند چون خیلی سفت و مانده بود و به شوخی می گفتند شیرینی ها هم از همان زمان است . در طرف مقابل در ورودی هتل حوضخانه ای بود که دورتادور مخده گذاشته بودند و بساط سماور و چای به راه بود و می گفتند شبها در آن نقل می گویند و کار قصه گویان و نقالان سکه است^۱ .

پرویز پرسید : «می شود شب بیاییم و حرف نقالان شاه عباس را هم بشنویم ؟» .

زهره میان حرف او دوید و گفت : «نه مینرسم مثل شیرینی آنها سفت و مانده باشد . بگذار فعلا نقل باباجان را بشنویم و به چشم ببینیم ، مال دیگران برای خودشان» .

آقای لنجانی و ابوالقاسم خندیدند و برخاستند که به دیدن پلهای دوران صفویه و جلفا بروند .

باز سوار ماشین شدند و این بار از خیابان چهارباغ به طرف دروازه دولت که فعلا مرکز شهر است رفتند . در دو طرف خیابان چهارباغ مغازه ها ، سینماها و چند تماشاخانه دیده شد . آنهایی که نزدیک به دروازه دولت قرار دارند قدیمیترند ، ولی چندتا جدیدتر نزدیک به محل سی و سه پل ساخته اند . این پل^۲ سی و سه چشمه دارد و درست در امتداد خیابان چهارباغ قرار گرفته است و بعد از پل با استفاده از درختهای قدیمی ، بلوار زیبایی به نام شهبانوی ایران ساخته اند .

۱- سکه بودن کار به معنی گرمی بازار و خریدار داشتن است .

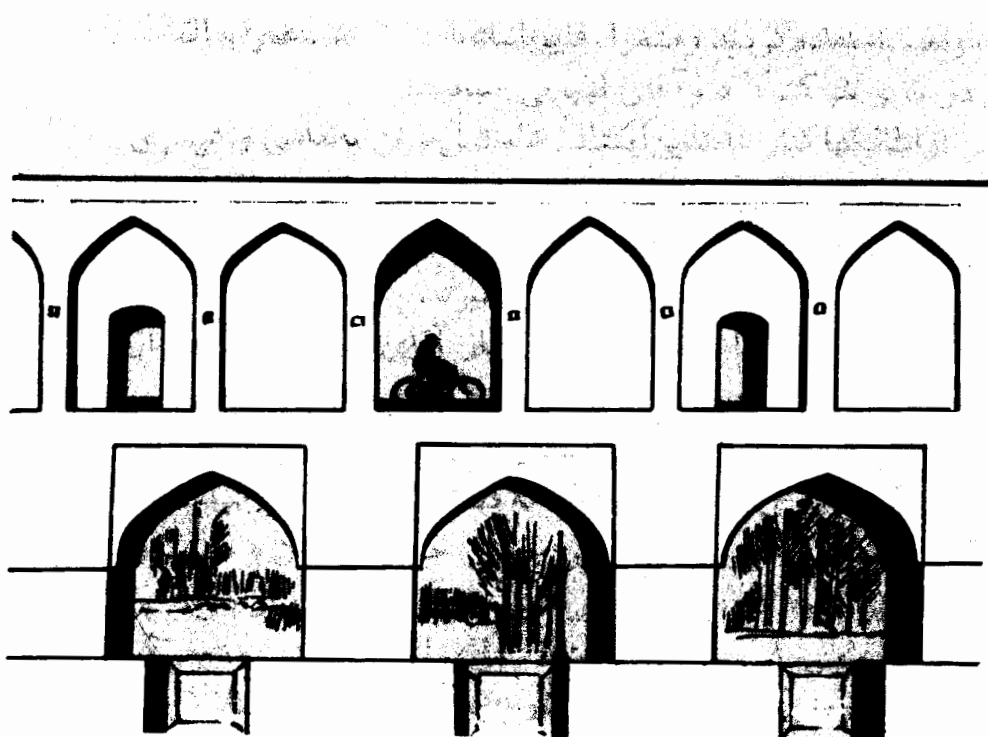
۲- به آن پل الله وردیخان هم می گویند که ۳۰۰ متر طول و ۱۴ متر عرض آن است .

آقای لنجانی می گفت : «اگر بلوار فرح از دوطرف ادامه می یافت از همین جا شما را به طرف پل خواجو یکی از زیباترین بناهای صفویه می بردم ، ولی حالا بهتر است امتداد چهارباغ را برویم » . جای مهمانان تبریزی خالی که اصفهان جدید را بینند . چون تمام خیابانها ، میدانها و بناهای این طرف رودخانه تقریباً جدید است . مشهور است که در هزار جریب باغهای زیبای صفویه وجود داشته ، ولی فعلاً از آن باغها اثری نیست ، ولی باغی زیباتر و پرثمرتر به نام دانشگاه اصفهان فعلاً در آن اراضی دیده می شود . از خیابان میر و میدان که پراز گلهای بهاری بود و خیابان فیض که هنوز آثاری از جشنهای ۲۵۰۰ ساله داشت گذشتند . پل خواجو تقریباً به فاصله یک کیلومتر از سی و سه پل بر روی رودخانه زاینده رود بنا شده است . تقریباً شصت سال پس از پل الله وردیخان یا سی و سه پل در زمان سلطنت شاه عباس دوم ساخته شده . تصور میشود که قبلاً در همین محل پل قدیمی تری وجود داشته که پل فعلی بر روی بقایای آن بنا شده است .

دوستان ما باز از ماشین پیاده شدند . چون آقای لنجانی می خواست که آنها درست از نزدیک و بادقت پل^۱ را بینند . این پل يك پل ساده نیست در واقع کار سد را هم می کند . بچه ها دهنه های پل را شمردند ۲۴ تا بود . از پله ها پایین رفتند و از نزدیک دیدند که در وسط بستر هر دهنه از پل جوی کوچکتري ساخته اند که هنگام لزوم می توان جلو آنها را بست و آب را در زاینده رود جمع کرد .

آقای لنجانی گفت : «چه شبها که در جوانی روی همین پله ها و صفه ها نشستیم و انعکاس ماه را در آب روان تماشا کردیم . خواننده مشهور «تاج» شمع محفل ما بود که با صدا و اشعاری که بیشتر از «آتش»

۱- پل خواجو ۱۳۳ متر طول و ۱۲ متر عرض دارد .



پل خواجو



کتابخانه نجف پور

و «صائب تبریزی» که اصلاً اصفهانی است^۱ انتخاب می کرد به مجلس ما لطف و صفای بیشتری می داد .

طبقه دوم خود پل قرار داشت که محل رفت و آمد و سایط نقلیه بود و هر طرف آن علاوه بر پیاده رو دو دالان که مجموعه ای از اطاقکهای کوچک بود دیده می شد . از هریک از اطاقکها می شد رودخانه را دید ، ولی همه اطاقکها به جاده محل رفت و آمد راه نداشت . پرویز و زهره از موقعیت استفاده کردند و مشغول قایم باشک بازی شدند . عمو ابوالقاسم هم در بازی شرکت کرد و آقای لنجانی استاد شد . او در وسط پل در یکی از اطاقکها کنار شاه نشین ایستاد . شاه نشین مزین به نقاشی و گچ بری بود و اطراف اطاقکها هم با کاشی تزیین شده بود . راستی وقتی آدم با دقت به این پل نگاه می کرد مجموعه ای از استحکام و ظرافت را توأم می دید و مشکل بود که تحت تأثیر قرار نگیرد .

بازی مدتی ادامه داشت . عاقبت باز آقای لنجانی بود که از بازیکنان خواهش کرد بازی را تمام کرده و برای دیدن جلغا بروند . این طرف پل در امتداد خیابان کمال الدین اسماعیل ساختمان کوتاه و کاشی کاری شده ای دیده شد که قسمتی از شیر و خورشید سرخ و بانك مخصوص خون بود . در این خیابان چند دبیرستان و هنرستان حرفه ای نیز وجود دارد . بار دیگر اسب آهنی آنها که تازه از بنزین پر شده بود از روی پل سی و سه پل گذشت . آقای لنجانی گفت : « نام دیگر این پل نام سردار نامی شاه عباس «الله وردیخان» است . او اصلاً گرجی و مسیحی بوده و کارش از غلامی به سپهسالاری کشیده است » .

ابوالقاسم با چشمکی پرسید : « پس از مردان خود ساخته بوده است » .

۱- اصفهانی ها عقیده دارند که حافظ هم اصفهانی است و از کودکی به شیراز رفته و آنجا ماندگار شده است .

آقای لنجانی حرف برادر را تأیید کرده افزود که تاریخ ایران واقعاً از مردان خودساخته درست شده و شاه عباس از روی دانایی و سیاست، از این سردار پشتیبانی کرد و او را در مقابل قزلباشها قرار داد. در ضمن برای اینکه تجارت و هنر را رواج بدهد، از هیچ کوشش خودداری نکرد. مشهور است که آب رودخانه ارس را بر روی ارامنه آنجا بست و وسیله اولیه کشاورزی را از آنها گرفت تا آنها از آنجا دل بکنند و به اصفهان بیایند و در پایتخت او زندگی کنند. سپس در اصفهان برای عبادت این مردم به فرمان او کلیسایی ساخته شد و زمینهایی را که مهاجران ارمنی برای زراعت و سکونت گرفته بودند، به آنها بخشید و همه جور مساعدت و همراهی با آنها کرد.

پس از سی و سه پل، امتداد چهارباغ، مثل خود چهارباغ پراز مغازه و خریدار و فروشنده است. در قدیم در دو طرف آن کارخانه‌های نساجی اصفهان قرار داشت. حالا از نظر گل و درخت از چهارباغ قشنگتر است و ظاهراً ساکت‌تر و آرام‌تر است، ولی کارخانه زیادی هم باقی نمانده. وقتی دوستان ما به خیابان نظر که به یاد خواجه «نازار» ارمنی نامگذاری شده وارد شدند ابوالقاسم گفت: «جلفای سابق هم با حالا خیلی فرق کرده. در قدیم جلفا کاملاً خارج از شهر محسوب می‌شد و در این خیابان بزرگ آن دسته دسته دختران دوچرخه سوار ارمنی در رفت و آمد بودند و وقتی کسی به جلفا می‌رسید درست مثل این بود که به شهر دیگری وارد شده است». سپس با لبخندی اضافه کرد که: «کار طلا سازان و شراب اندازان آنها بسیار معروف بود».

پرویز پرسید: «عمو شما از کجا می‌دانید؟».

آقای لنجانی برخلاف معمول با صدای بلند خندید و گفت: «پسرم، دلیل اصلی درس نخواندن یا بهتر بگویم کم درس خواندن عمو همین بود که هر روز می‌آمد جلفا. ظاهراً می‌خواست برای خدا

بیامرز والده النگوی طلا بخرد . همین آمدورفتها باعث شده که او جلفا را از من بهتر بشناسد .

صدای ناقوس کلیسایی شنیده شد ، صلیبی هم بر بالای گنبدی دیده شد .

ابوالقاسم خان گفت : « بله . در جلفا تا دلتان بخواهد کلیسا هست . به نظرم پانزده تا می شود . زنگ کلیساها کار همان مؤذن ما را می کند . یکشنبه ها مرتب زنگ می زنند که مردم برای نماز به کلیسا بروند . البته خبر عروسی یا عزا را هم با زدن زنگ یا ناقوس به گوش اهالی می رسانند » .

در میدانگاهی ابوالقاسم خان بر روی ترمز ماشین فشار آورد و به این ترتیب مهار اسبش کشیده شد و ایستاد . مردمی که در کوچه و بازار بودند باهم به زبان ارمنی صحبت می کردند . کسی چادر به سر نداشت . در اطراف آن میدان چند کلیسا دیده می شد ولی قرار شد به دیدن مهمترین کلیسای جلفا که معروف به « وانگ » است بروند . خیابان کوتاهی میدان را به کلیسای وانگ وصل می کرد . در این خیابان بچه ها داشتند فوتبال بازی می کردند . ابوالقاسم خان هم قاطی بازی شد و دو توپ شوت کرد ، که یکی گل شد و دیگری خارج رفت .

در کلیسا ساده و چوبی بود و داخل آن با مساجد ما خیلی فرق داشت . دفتر ، موزه ، کتابخانه و خود کلیسا ساختمانهایی بود که جدا از هم قرار داشت و بیننده باید همه را می دید .

در موزه کلیسا چند تابلو و مجسمه ای کوچک ، ولی فوق العاده مؤثر از حضرت مسیح به تماشا گذاشته بودند . اولین ماشین چاپ و وسایل مورد استفاده برای چاپ اولین کتاب و اوراقی از آن کتاب دیده می شد . مجسمه زن و مرد ارمنی با لباس خاص خودشان نیز دیدنی بود . لباسشان خیلی شبیه به لباس مردم ایللیاتی ما بود . در موزه فرمانهایی

از شاهان دوره صفویه به بعد با تصاویرشان ردیف شده بود . بخصوص پرویز و زهره از دیدن امضاء اعلیحضرت آریامهر و رضاشاه کبیر خیلی خوشحال شدند .

پس از دیدن موزه با عده دیگری که آنها هم برای تماشا آمده بودند به اتفاق راهنما به طرف نمازخانه رفتند . در نمازخانه قفل بود و معلوم بود که به طور جدی از آن محل مراقبت و مواظبت می کنند . راهنما شروع ساختمان کلیسا را در ۱۶۰۶ میلادی و پایان آن را ۶۰ سال بعد گفت . نمازخانه گنبد بزرگی بود که دورتادور از کف تا ارتفاع ۱۷۰ متر کاشی کاری شده و بقیه تا زیر سقف نقاشی شده بود . این نقاشیها از نوع نقاشیهائی که صبح روی دیوارهای عالی قاپو دیده بودند نبود . بیشتر شبیه به مجالس چهل ستون بود ، ولی تیره تر و غمناکتر . راهنما گفت : « در این نقاشی داستان خلقت و زندگی حضرت عیسی بازگو شده است » .

پرویز و ابوالقاسم خان يك يك آنها را با دقت نگاه می کردند ، ولی زهره دست پدرش را محکم گرفته بود . از نگاه کردن به آن نقاشیها لذت نمی برد . به طرف صندلی بزرگی که دور آن پرده آویخته بودند جلب واز پدرش پرسید : « این چیست ؟ » . آقای لنجانی جواب داد : « این معادل منبر ماست . محلی است که پیشوای مذهبی بر روی آن می نشیند » .

با اینکه کلیسا و مسجد هر دو خانه خدا هستند ، ولی به نظر زهره باهم خیلی فرق داشتند . با آنکه دیدار از نمازخانه زیاد طول نکشیده بود ، ولی هنگامی که آنها محوطه کلیسا را ترك کردند از نور خورشید دیگر اثری نبود و هوا تاریک شده بود . چند مغازه کاردستی فروشی در مقابل در ورودی کلیسا بود . زنان و دختران ارمنی علاوه بر زیبایی ، در گلدوزی و بافتنی و قلابدوزی بسیار معروفند . به اصرار پرویز

به داخل مغازه‌ای رفتند تا هدیه‌ای برای مادرشان بخرند. همانجا بود که باز آقای لنجانی دوستان مسافرشان را دید و قرار بازدید از کارخانه ذوب آهن را تأیید کرد. قرار بر این شد که روز بعد ساعت ۱۰ همه نزدیک در ورودی بازرسی ذوب آهن جمع شوند. چون باغ سنجد در نیمه راه ذوب آهن قرار داشت، آقای لنجانی گفت: «می‌دانید که باید از روی پل فلزی بگذرید و به طرف شمال شرقی بیاید. البته همه جا تابلو و علائم راهنمایی هست، ولی یادتان باشد تقریباً از ذوب آهن تا اصفهان نزدیک به ۵۰ کیلومتر راه است.

فاصله از جلفا تا لنجان و باغ سنجد زیاد نبود. هوا تاریک شد و دیگر مناظر اطراف دیده نمی‌شد. ابوالقاسم چشمش به جاده بود و بچه‌ها باهم پشت ماشین «نان بیار کباب بیر» بازی می‌کردند. آقای لنجانی هم فکر می‌کرد. فکر نشیب و فراز دنیا بود. چطور پس از آن همه جنگ و خونریزی و تعصبات ابلهانه و قحطی و مرض وبا دوباره اصفهان روی آسایش دید. از این فکر لبخندی روی لبش نقش بست و پس از اینکه بچه‌ها از بازی دست کشیدند گفت: «ابوالقاسم تو حتماً میدانی، ولی شاید بچه‌ها ندانند که بعد از آن همه بالا و پائین که برایتان گفتم بالاخره مرد بزرگی به نام رضا شاه پهلوی در نیم قرن پیش به سلطنت رسید و همت و پشت کار و کاردانی و هوش و فراست او به اصفهانیه‌ها کمک کرد. شهر ما باز در جاده ترقی و رفاه و آبادی افتاد. او می‌دانست در دنیای امروز صنعت نقش مهمی دارد. به رهبری و پشتیبانی او در اصفهان کارخانه‌های متعدد به کار افتاد. برای مردم کار و مزد و نان و آب پیدا شد. گدایی از میان رفت و بارفع حجاب حتی عده‌ای از زنها هم در کارخانه‌ها و اداره‌ها و مدرسه‌ها دارای کار و شغل شدند و با ساختن راههای شوسه و خط آهن و فراوانی وسایط نقلیه، توسعه بانک، پول و سرمایه به جریان افتاد و اسباب پیشرفت کشاورزی گردید.

رضاشاه کبیر در فکر به وجود آوردن کارخانه های ذوب آهن بود ، ولی جنگ بین الملل دوم مجال و نقشه های آن مرد بزرگ را چندی نیمه کاره گذاشت . بحمد الله پنج سال پیش کوششها به ثمر رسید و محل کارخانه معلوم شد . در این پنج سال همه می دانند که واقعاً اصفهان از هر نظر پیشرفت فراوان کرده و توسعه یافته است .

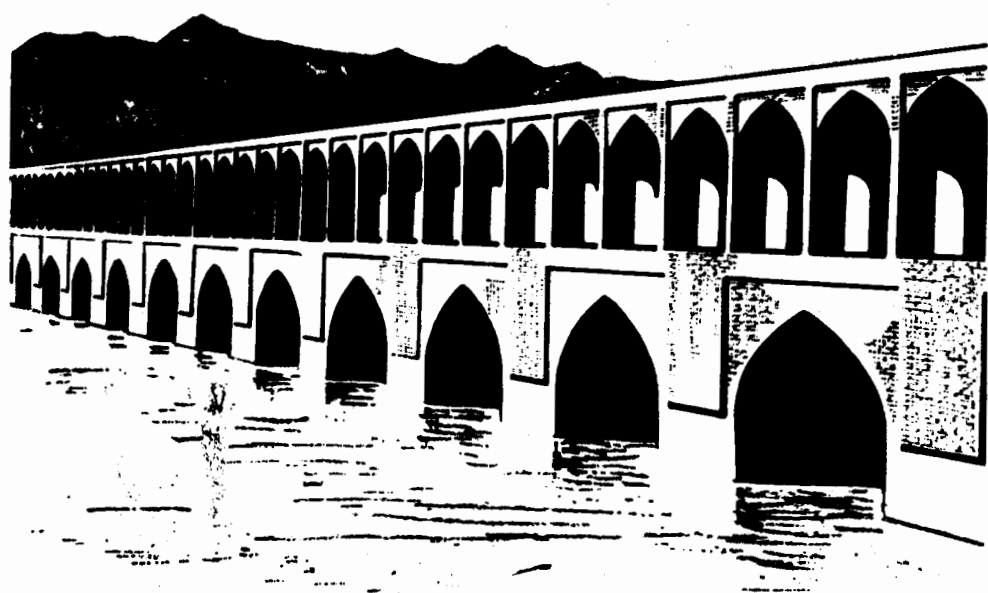
در باغ سنجد معصومه خانم و سبزعلی در انتظار بودند و بچه ها با مهر و آب و تاب تمام گردش و سیر و سیاحت آئروزشان را برای مادر بازگو کردند . شام «ماش پلو» و خرما و کشمش داشتند و همه با میل فراوان خوردند و بعد از شام زود به رختخواب رفتند تا استراحت کرده و خستگی روز را برطرف کنند .

روز بعد به محض اینکه صبحانه حاضر شد و سماور به غلغل افتاد سرو کله پرویز و زهره پیدا شد . سلام بالابلندی به پدرشان کردند و با اندکی دلهره و بیمناکی گفتند : «باباجان ، ان شاء الله وعده دیروز خودتان را فراموش نکرده اید» .

پدرشان گفت : «نه . فقط باید کاری کنیم که مادرتان هم با ما بیاید . او می خواهد باز هم در خانه بماند و وسایل آسایش ما را فراهم کند . اصرار دارد که مهمانها را برای ناهار به اینجا بیاوریم» .

عمو ابوالقاسم که آئروز از خواب دیر بیدار شده بود و هنوز مشغول خوردن صبحانه بود عقیده داشت با اینکه اصفهانها به مهمان نوازی معروف هستند ، ولی وقتی مهمان نوازی کامل است که زن و مرد خانواده با هم همراه و همفکر و همقدم در این کار باشند و نظرش بر این بود که غذای ساده ای تهیه کرده و همه با هم پس از دیدن کارخانه در دامن دشت و صحرا صرف کنند .

طولی نکشید که معصومه خانم مجاب شد و با کمک سبزعلی و دیگران وسایل لازم به ماشین عمو ابوالقاسم حمل شد و همه به طرف



پل اللهوردیخان یا سیوسه پل یا سیوسه چشمه



میعاد گاه حرکت کردند .

محل کارخانه ذوب آهن در ۶۴ کیلومتری جنوب شرقی اصفهان در دشت طبس است . قصه به وجود آمدن ذوب آهن در ایران قصه دور و درازی است ، ولی به آن کاری نداریم و به موافقتنامه ای که در سال ۱۳۴۴ بین ایران و شوروی امضاء شد و به تأسیس کارخانه انجامید توجه می کنیم . این موافقتنامه با هدف به وجود آوردن ذوب آهن ایران و احداث شاه لوله گاز بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی منعقد شد . لوحه زرین یادبود گشایش کارخانه در بیست و سوم اسفند هزار و سیصد و چهل و شش به دست شاهنشاه آریامهر و با افشاندن مشتی سکه طلا و نقره از طرف شهبانو در خاک گذاشته شد و از آن زمان تا کنون یعنی در ظرف این چند سال گذشته ، قدمهای اساسی در راه صنعتی شدن مملکت برداشته ایم .

دوستان ما با چند دقیقه اختلاف با مهمانهایشان به سر وعده گاه رسیدند . آقای لنجانی همه را به یکدیگر معرفی کرد و نزد دربانان نام دوستی که می شناخت و یکی از مدیران ذوب آهن را برد . معلوم شد که راهنما با ماشین مخصوص در انتظار آنهاست . همه سوار مینی بوس راهنما گردیدند و از در اصلی محوطه ذوب آهن داخل شدند . درست نزدیک در ورودی کارخانه سنگ بزرگی بر روی پایه ساده ای به چشم می خورد . راهنما که جوان خوش قیافه ، مهربان و تحصیل کرده ای بود پس از نشان دادن سنگ آهن افزود که با اینکه بلندی این سنگ از یک انسان متوسط القامه کمتر است ، ولی وزنش بیش از ۲۶ تن است . تکه سنگ بزرگ و تنها در آن دشت وسیع برای خودش جلال و جبروتی داشت . تعداد کارگران ، مهندسان و مشاوران کارخانه که بالغ بر ۵۰ هزار نفر می شدند همه برای دست و پنجه نرم کردن با سنگهایی نظیر آن مشغول فعالیت بودند . ۸۵ درصد از آن سنگ ، آهن بود که جزو

لوازم اولیه و مهم صنعت به شمار می رود .

برای بیننده باور کردنی نبود که در ظرف مدتی به این کوتاهی این همه تأسیسات و پایگاههای متعدد به وجود آمده باشد . معلوم شد که مواد اولیه مورد نیاز کارخانه از اطراف مملکت جمع می شود . مثلاً «سنگ آهن» از بافق در جنوب می آید . «زغال سنگ» از معادن کرمان در جنوب و معادن زیر آب ، لنگرود و شاهرود در دامنه سلسله جبال البرز استخراج می شود . مواد غیر فلزی مورد احتیاج از قبیل «سنگ آهک» معدنش در پیربکران خودمان در لنجان است . «سنگ منگنز» از حوالی قم و «کوارتزیت» از اردکانه یزد و خاک نسوز از سمیرم می آورند . از شاه لوله گاز که به شوروی می رود ، لوله ای برای استفاده کارخانه جدا می شود و آب فراوان برای انواع احتیاجات کارخانه از زاینده رود گرفته می شود .

از همان آغاز کار ، کارخانه چدن تولید می کرده و شمش های چدن در محوطه عظیمی روی هم چیده شده بود . ولی این چدن بایستی به فولاد تبدیل شود و فولاد هم با بکارافتادن دستگاه نورد به شکل های گوناگون مورد استفاده از قبیل تیر آهن و نبشی و در و غیره و غیره در آید . ما ابتدا به قلب کارخانه آریامهر یا جائی که کوره بلند قرار داشت رفتیم . خوشبختانه درست وقتی رسیدیم که کوره مشغول بارگیری بود . مواد گداخته مثل آبشاری از آتش به دیگهای بزرگ و مخصوص ریخته می شد . آسمان از دود و دم کوره بلند ، عوض آبی ، صورتی رنگ به نظر می رسید . بچه ها همه دور راهنما حلقه زده بودند و سعی می کردند در میان آنهمه سروصدا و رفت و آمد کلیه حرفهای او را بشنوند . او می گفت : «در این کارخانه بیش از ۳۸ جور مواد مختلف شیمیائی و صنعتی به دست می آید» . و آقای لنجانی می خواست بداند که کار اداره و رهبری کارخانه چگونه انجام می شود . معلوم شد که دولت ایران همزمان با

شروع ساختمان ذوب آهن برنامه تعلیم متخصصان و کارگران فنی را نیز دنبال کرده است. گروهی از جوانان را به شوروی و کشورهای دیگر برای مطالعه فرستاده است، ولی در خود کارخانه نیز محلی برای آشنا کردن کارگران با تکنیکها و وسایل فنی به وجود آورده است و مردم اصفهان امید فراوان دارند که علاوه بر دانشگاهائی که دارند دانشکده صنعتی نیز در شهرشان دایر شود.

پرویز از دوست تازه آشنای تبریزش پرسید: «بزرگ که شدید می خواهید چکار کنید؟» قیافه پسرک چهارده پانزده ساله تبریزی که اسمش محمود بود با لبخندی شکفت و با خجالت گفت: «من این جور کارها را اصلاً دوست ندارم. راستش چیزی از آن نمی فهمم. شما می خواهید ریاضی بخوانید؟» پرویز گفت: «نمی دانم دلم میخواهد یا دکتر بشوم یا مهندس».

راهنما که حرف آنها را شنیده بود گفت: «ما بهر دوی آنها نیاز داریم. به همه آن کسانی که کارشان را با علاقه یاد گرفته اند و آن را خوب انجام می دهند نیازمندیم». او توضیح داد که ضمناً در راه آمدن به اینجا شهری را که در نزدیکی کارخانه است دیده اید. نام آن آریاشهر است و در واقع شهر پولادسازان است که وقتشان در راه رفت و برگشت تلف نشود. مساحت آن در حدود ۶ هزار هکتار است و بناست جمعیتی در حدود سیصد هزار نفر در آن زندگی کنند. سعی شده است که از همه وسایل يك شهر مدرن مثل تأسیسات ورزشی، هتل، کتابخانه، سینما، درمانگاه، مدرسه، و غیره برخوردار باشد. همانطور که مواد مختلف را از نقاط مختلف مملکت جمع می کنیم تا کارخانه را بکار بیندازیم، افراد وارد و مختلف را هم از اطراف به اینجا می آوریم تا شهرمان به راه بیفتد.

تقریباً بخشهای مختلف کارخانه همه را دیده بودند. باز به همان

نقطه شروع و در ورودی رسیدند . همه با سپاس گزاری فراوان از راهنما و راننده ای که چند ساعت زحمت کشیده و مهمانان را به اطراف برده بودند جدا شدند . دوستان تبریزی نیز مقداری خوراکی با خود آورده بودند و قصد داشتند ناهار را با خانواده لنجانی صرف کنند . به راهنمایی ابوالقاسم خان همان نزدیکی به زیر سایه درختان و کنار رودخانه زیبای زاینده رود رفتند . وسایل از درون ماشینها به بیرون آورده شد و صدای خنده آنها با توپ بازی بچه ها در ساحل رودخانه پیچید . دوتا از جوانها وسایل شطرنج با خود داشتند و به آن بازی بی سروصدا پرداختند . خانمها هم مشغول درست کردن چای و گرم کردن غذا شدند . جای شما خالی در آن هوای لطیف بهاری ناهار خوبی خوردند . بعد از غذا آقای لنجانی و متقی سرگرم گفتگوهای مربوط به کار تعلیم و تربیت بودند . صحبت به کتاب و کتابخانه ها کشید . آقای متقی گفت : « پسر محمود خیلی اهل کتابست و بهتر از من از این مطالب آگاهی دارد » . آقای لنجانی که منتظر چنین فرصتی بود ، با محمود سر صحبت را باز کرد ، معلوم شد محمود اهل ادبیات و هنر است و قصدش این است که در آینده در کار تأثیر یا سینما وارد شود .

عمو ابوالقاسم که دیگر بعد از ناهار در بازی بچه ها شرکت نکرده بود با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت . به محمود چشمکی زد ، از روی شادمانی دستهایش را به هم مالید و گفت : اخوی برایشان بگوئید که ما اصفهانیها چطور اهل تیارت هستیم . از داستان شاه عباس چیزی شنیده اید ؟ فرهند و ارحام صدر را می شناسید ؟

محمود ، فرهند را نمی شناخت ، ولی با ارحام صدر و وحدت کاملاً آشنا بود .

آقای لنجانی باز به گذشته برگشت . نقل داستان شاه عباس را

به عهدهٔ عمو گذاشت ، ولی تعریف کرد که چطور سالهای قبل خودش در نمایشنامهٔ بیژن و منیژه بازی کرده است و سیر تآثر در اصفهان چگونه بوده است ، بطوریکه سالهای سال فرهند و در زمان او وبعد از او ارحام صدر همیشه با استفاده از بداهه گویی مردم اصفهان را علاوه بر سرگرم کردن با وسائل مختلف اجتماعی و انتقادی آشنا کرده اند. عمو ابوالقاسم می گفت : « کسانی که تماشاخانهٔ سپاهان را پر می کنند فقط آدمهای تحصیل کرده و بالا و بالا نیستند ، از همهٔ طبقات هستند . هر نمایشنامه ای چند ماه ادامه دارد و هر شب غلغله است و تا آن شب آخرش هم بلیط مشکل پیدا می شود » .

معلوم شد سپنتا یکی از پایه گذاران سینمای فارسی از اصفهان برخاسته . اولین فیلم فارسی « جعفر و دختر لر » از ساخته های اوست . آقای متقی که در گذشته چند صباحی در اصفهان زندگی می کرد ییادش آمد که روزنامه ای به این نام نیز دیده است .

آقای لنجانی گفته او را تأیید کرد و افزود که اصفهائی زرنگ و همه کاره است . او گفت : سپنتا علاوه بر کار فیلم ، روزنامه نگار نیز بوده است و زمانی اصفهان شاهد چاپ و پخش روزنامه های محلی پر سرو صدا و جالبی بوده است . بعضی از آنها هنوز هم چاپ می شوند مثل اخگر

محمود در بارهٔ شعرا و نویسندگان معاصر اصفهان پرسید . نام چند نفری به میان آمد که یکی از آنها را همه می شناختند و در به وجود آمدن ادبیات معاصر مؤثرش می دانستند .

آفتاب بهاری که گرم و لذتبخش بود آرام آرام به پشت کوه فرو می رفت . روز داشت پایان می گرفت ، ولی دوستان ما از مصاحبت هم دل نمی کردند . در راه برگشتن به باغ سنجد و شهر ، بچه ها برای هم

از آنچه که در این چند روزه دیده بودند تعریف کردند و محمود آرزو کرد که در این سیر و سیاحت با آنها همراه می‌بود. این کتاب در اثر توصیه و آرزوی او بود که به‌وجود آمد. امید است نوجوانان دیگر را نیز به کار آید.

پایان



کتابخانه شخصی آیت الله العظمی